





رہائی

ام البنین منیری

رہایی

ام‌البنین منیری

ناشر: برتراندیشان

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: 978-600-8838-67-8

سرشناسه: منیری، ام‌البنین، ۱۳۵۳

عنوان و نام پدیدآور: رهایی/مؤلف ام‌البنین منیری.

مشخصات نشر: تهران، برتراندیشان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱/۹۹۹ ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۶۲۷۱۹

<http://opac.nlai.ir/opac-prod/bibliographic/5162719>

ویراستار ادبی: افسانه منیری خلیل آباد

قیمت: بیست هزار تومان

سخن نویسنده

با سلام

از این که بعد از سال های طولانی توانستم این کتاب را به اتمام برسانم خوشحالم. از سال ۱۳۶۳ شروع به نوشتن کردم. همیشه برای دل خودم می نوشتم. در سال ۱۳۷۰ همزمان با ازدوایم، همه دست نوشته هایم را به علت بی دقتی از دست دادم ولی در تمام این مدت نیز گاه گاهی می نوشتم اما نه زیاد جدی. از سال ۱۳۸۰ شروع به وبلاگ نویسی کردم. در سال ۱۳۸۸ دوباره انگیزه ای برای نوشتن پیدا کردم. شروع به نوشتن کردم و در سال ۱۳۹۱ دوباره نوشتن را کنار گذاشتم ولی در سال جاری با چاپ کتاب خواهرزاده ام، فاطمه سادات موسوی دوباره با شوق بیشتر به نوشتن رو آوردم و نوشته های نیمه کاره خود را تکمیل کردم. خدارو شکر می کنم که به من توانایی داد تا این کتاب را به اتمام برسانم.

سپاس

از پدر و مادر عزیزم که مرا به این جا رسانده اند تشکر کنم. از همسر مهربانم، علی شاکری که محیطی آرام را برایم فراهم کرد تا راحت تر به نوشتن خود ادامه دهم، تشکر کنم. جا دارد که از جناب آقای سید ابوالفضل موسوی به خاطر زحماتش تشکر و قدردانی کنم و از نویسنده نوجوان، خانم فاطمه سادات موسوی به خاطر انگیزه دادن برای نوشتن و تشویقش تشکر کنم. همچنین از خواهر بزرگوارم سرکار خانم افسانه منیری به خاطر ویراستاری خوبشان تشکر کنم.

شادی و مهتاب هر دو سوار اولین قطار شدن و به دورترین مکان به راه افتادند.

شادی که همراه مهتاب سفر رو شروع کرده بود. نگران بود. چون نمی دونست در مسیر چه چیزی در انتظارشونه. هر دو از فرط خستگی در قطار خوابشون برد و با صدای سوت ترمز قطار از خواب بیدار شدن همه ی مسافرانی قطار در حالا پیاده شدن و سوار شدن بودن عده ای، برای خرید می رفتن و عده ای، دیگه دست پر می آمدن.

مهتاب، نگاهی به شادی کرد و گفت. عمه گرسنه ام.

شادی: مهتاب بیا با هم یه قراری بزاریم.

مهتاب: بگو عمه جون

شادی: از این لحظه به بعد به من عمه نگو فقط اسمم رو صدا کن مثل دو تا دوست.

مهتاب: چشم عمه جون.

شادی: اصلاً بهتره اسم هامون رو هم عوض کنیم.

مهتاب با شیطنت بچه گانه کمی خندید و گفت: مثلاً چی بزاریم؟

شادی: من میشم شیما تو هم سما شو.

مهتاب: چه جالب!! شیما و سما مثل دو تا خواهر دوقلو!

شادی چرت نگو من و تو که هم سن نیستیم تا دو قلو باشیم.

مهتاب: پس من اسمم رو می زارم نسیم، تو هم شیما. خوبه؟
شادی: عالییه.

مهتاب: پس شادی عمه شیما.

شادی: نه دختر خنگ فقط شیما فهمیدی، نسیم جون.

مهتاب کمی خندید و گفت: آره شیما جون.

اسم مهتاب و شادی عوض شد، به همین راحتی ولی هنوز مهتاب گرسنه بود و از غذا خبری نبود.

شادی از جا بلند شد به سمت کوپه بغلی رفت.

یک زن میانسال توی کوپه بود.

شادی گفت: من شیما هستم، ببخشید مزاحم شدم ما همراهمون نون نیاوردیم. اگه ممکنه کمی به ما نون بدید.

زن کمی نان و پنیر به سمت شادی دراز کرد و گفت: بفرمایید خانم.

شادی بلافاصله گرفت و به سمت مهتاب اومد و نان و پنیر رو بهش داد. مهتاب لقمه درست کرد به سمت شادی گرفت. اونم ازش قبول کرد و باهم خوردن.

قطار راه افتاد بود و همه مسافرها جای خودشون نشسته بودن ولی مهتاب هم چنان از پنجره قطار بیرون رو نگاه می کرد و نان و پنیر می خورد.

شادی از پشت به مهتاب نگاه می کرد و توی دلش غصه می خورد. که چرا این دختر بیچاره رو آواره خودش کرده .

قطار ساعتها راه می رفت و صدای تلق و تولوقش شادی رو مطمئن می کرد که داره فرسنگ هاز خون و شهرش دور می شه.

هربار خاطرات اون ۵ سال رو مرور می کرد مغزش داغ می کرد با عصبانیت بلند می شد، کمی راه می رفت و دوباره می نشست.

تو آخرین ایستگاه قطار ایستاد و شادی و مهتاب هر دو پیاده شدن.

شادی از ته دل داد زد: خدایا راحت شدم؟

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: عمه از چی راحت شدی

شادی با عصبانیت گفت: مگه بنا نشد من فقط شیما باشم تو هم نسیم!

مهتاب با عذرخواهی گفت: چرا ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

شادی: ببین، اگه اشتباهی، پیش کسی اسم منو یا خودت رو بگی، گیر

می‌افتیم‌ها. اون وقت باید برگردیم به شهرمون و پیش جواد و

مهتاب کمی فکر کرد و گفت: هرچند دلم برای مامان و بابام تنگ شده ولی نه نمی‌خوام برگردم.

هر دو همین‌طور که حرف می‌زدن توی خیابان در حرکت بودن ولی نه پولی داشتن و نه وسایلی ساعت‌ها راه رفتن و حسابی خسته شده بودند.

مهتاب رو به شادی کرد و گفت: شیما جون تا کی باید راه بریم؟

شادی: ببین نسیم جون الان یه پارک پیدا کنیم، کمی استراحت می‌کنیم. بعد از یک ساعت دیگه راه رفتن به یک پارک رسیدن. روی نیمکت اون پارک نشستن از بس خسته بودن همون جا خوابشون برد. نصفه شب از شدت گرسنگی از خواب بیدار شدن مهتاب روی نیمکت بود. شادی هم روی چمن‌ها نشسته بود. به هم نگاه کردن شادی گفت: این‌طوری نمی‌شه باید یه کاری کرد.

به سمت اتاقک داخل پارک رفتن و شادی با پیرمرد داخل اتاقک کمی حرف زد و بعد به مهتاب گفت: بیا. مهتاب هم نزدیک شادی شد و هر دو وارد اتاقک شدند.

نسیم بیا عزیزم این آقای مهربون گفت: امشب رو میشه اینجا موند.

پیرمرد از هردوی اونا پذیرایی کرد و اونا هم یه دل سیر غذا خوردند و راحت خوابیدن صبح از خواب که بیدار شدن، پیرمرد ازشون خواست برن بیرون تا مسئول پارک اون هارو اونجا نبینه.

هر دو بلافاصله اومدن بیرون.

پیرمرد دوباره صداشون کرد و گفت:

شیمیا خانم بیا این غذا و نون رو با مقداری پول، همراه داشته باش شاید لازمت بشه

شادی از پیرمرد تشکر کرد و راه افتاد چون جایی رو نداشتن از پارک خارج نشدن. شادی با خودش فکر کرد، خوب امشب رو هم یه گوشه همین پارک می خوابیم. کنار پارک که نشسته بودند. گداهای توی پارک توجه شادی رو جلب کرد. شادی دید که چه طوری کار می کنند سراغ یکی از زنان متکدی رفت و گفت: خانم، می تونم یه سوال از شما بپرسم؟

زن متکدی با تعجب گفت: با من بودی!

شادی: بله

زن هم چنان که مشغول گدایی بود گفت: بپرس.

شادی: من چی کار کنم تا بتونم مثل شما کار کنم.

زن نگاهی به شادی انداخت و با پوزخندی گفت: ولمون کن خانم برو یکی دیگه رو سر کار بزار.

شادی: به خدا راست می گم.

زن به تمسخر گفت: با این سرو وضع!

برو دنبال یه کار دیگه چرا می خواهی کار مترو صاحب بسی؟

شادی ناامید شد و ناراحت برگشت. پسر بچه‌ای که مشغول آدامس فروختن بود از دور داشت نگاه می‌کرد. حرف هارون رو می‌شنید احمد جلو، گفت: خانم چرا می‌خواهی گدایی کنی؟

شادی: آخ بی پولم، جا هم ندارم.

پسر: اسم من سعیده به پیشنهادمی دم بهت توپ ولی به کسی نگو من گفتم، باش!

شادی: باش.

سعید: باید به کاری کنی، کسی جرت نکنِ نزدیکت به شه.

وگرنه کمی زارع گدایی کنی.

شادی: مثلاً؟

سعید: مثل کسانی که مریضی دارن خودت رو بیوشان و گدایی کن.

شادی: مثلاً کیا؟

سعید: مثل، جزامی ها!

شادی: چی؟

سعید: اگه سرو وضع ات رو عوض کنی یه لباس کهنه بپوشی و صورتت رو بپوشونی مردم ازت می ترسن و فقط کمکت می کنن.

شادی کمی فکر کرد و همین طور که فکر می کرد نزدیک مهتاب رفت.

بعد با خوشحالی گفت: نسیم جونم پیدا کردم.

مهتاب: چی رو پیدا کردی؟

شادی: راه گدایی رو.

مهتاب: چی گفتی!

شادی خوب گدایی دیگه ببین ما برای زنده موندن به غذا احتیاج داریم. درسته؟

مهتاب: خوب، درسته.

شادی: برای خرید غذا به پول احتیاج داریم. درسته؟

مهتاب: درسته.

شادی: خوب برای پول در آوردن باید گدایی کنیم.

مهتاب: وای، نه عمه ،اصلاً، حرفش رو هم نزن.

شادی: بازم یادت رفت من شیما هستم تو هم نسیم همین.

مهتاب: من و بکشی هم گدایی نمی کنم.

شادی: باشه، تو نکن ولی من می کنم.

مهتاب کمی نگاه کرد گفت: آخه یعنی چی؟

شادی: ببین.. بلند شد و کمی لباس خودش رو خاکی کرد و شالی که روی

سرش بود رو به کل صورتش بست.

گفت: ببین دیگه کسی منو نمی شناسه .پس موردی نداره ،تو هم ،حتی اگه

نخواهی گدایی بکنی، باید این طوری لباس بپوشی تا کسی بهت شک نکنه.

لباس مهتاب رو هم درست کرد و با هم نشستن.

سعید که انگار از دور مواظب شون بود اومد جلو و گفت: دیدی گفت: الان کلی

فرق کردید.

شادی: ببینم سعید به کسی که نمی گی؟

سعید: من می خواهم کار کنم نمی خواهم که برای خودم دردرس درست کنم.

شادی از سعید تشکر کرد.

سعید: اهل این ور ها نیستید نه.

شادی: نه از یه شهر دیگه اومدیم.

سعید: کاملاً معلومه.

اولین رهگذر پولی از جیبش در آورد و به سمت شادی گرفت، سعید با اشاره گفت: بگیر دیگه و شادی گرفت.

اینطوری بود که کارو شروع کردند.

روز اول درامدش بد نبود می شد باهش ساندویچ گرفت و خورد یه هفته ای گذشت و شادی خوب یاد گرفته بود بدون حرف زدن از مردم پول رو بگیره و با سرش تشکر کنه.

ولی هفته بعد که شروع کرد مامورای شهرداری به پارک ریخته بودن و همه در حال فرار بودن ولی مامورای شهرداری همه رو گرفتن و شادی و مهتاب هم همراه اون ها گرفتار شدن.

با ماشین همه رو به سمت اداره بهزیستی بردند. جلوی بهزیستی ماشین ایستاد و زنجیر درب رو پایین انداختن و ماشین وارد پارکینگ شد.

بعداز ترمز کردن یکی از ماموران همراه پیاده شد و همه را پیاده کرد هر کسی از خودش حرفی می زد. داخل بهزیستی یک سالن بزرگی بود که هوای زیاد مطبوعی داشت.

مهتاب از ترسش گریه اش گرفته بود .

خانمی که اون جا داشت امار می گرفت چشمش به اون دوتا افتاد ازشون پرسید چرا صورت خودتون رو پوشوندین؟

شادی یه دفعه از دهنش پرید ما جزامی هستیم.

همه اطرافیان از سمت اون ها فرار کردن و شادی و مهتاب تنها موندن وسط سالن خانمی که سوال کرده بود با عجله از جاش بلند شدو به سمت دیگه ای رفت بعداز چند دقیقه با دوتا مامور برگشت.

و اون دو تا رو نشون داد.

مامور جوان کمی جلو اومد ولی با فاصله ایستاد رو به شادی کرد و پرسید: چند
وقته بیمار هستید؟

شادی: یه سالی می شه.

ماموردیگه ای که اون جا بود پرسید: پس چرا فرار کردید؟

شادی کمی جا خورد.

ماموردوباره پرسید: چرا از بیمارستان فرار کردید؟

شادی یه نفس راحت کشید. گفت: آهان. مامور نگاهی به هر دوی اونا کرد.

گفت: باید برگردید بیمارستان و ما خودمون تحویلتون می دیم. آماده شدید. به
ماموری که پیشش بود گفت: برو ماشین رو بیار تا همین الان راه بیفتیم مامور راه
افتاد به سمت در خروجی بعد از چند دقیقه برگشت.

جناب سرمدی بفرمایید ماشین آوردم.

ماموری که سرمدی نام داشت به شادی و مهتاب رو کرد.

گفت: راه بیفتید.

شادی دست مهتاب را گرفت و با هم راه افتاد. آقای سرمدی در عقب ماشین
رو باز کرد و به شادی گفت: بفرمایید.

شادی سوار ماشین شد مهتاب هم پشت سرش سوار شد. وقتی هر دو سوار شدن
سرمدی در ماشین را بست به سمت دفتر بهزیستی به راه افتاد. بعد از چند دقیقه
اومد و در ماشین را باز کرد. بعد از سوار شدن به ماشین به مامور قبلی رو کرد و
گفت: سروش راه بیفت کارمون دراومده. ماشین راه افتاد کمی گذشته بود که
سرمدی رو به شادی کرد و گفت: چرا انقدر سرو صورت خودتون رو پوشوندین؟

شادی گفت: آخه صورتمون وحشتناکه ببینید می ترسید. سرمدی توی آینه
ماشین یه نگاهی انداخت.

گفت: نگفتید اگه از بیمارستان فرار کنید ممکنه بقیه مردم رو آلوده کنید .

آخه چرا؟ شما ها اینقدر خودخواه هستید .شادی حرفی نزد و سکوت کرد.چند دقیقه توی سکوت گذشت .شادی بعداز کمی فکرمن من کنان گفت: آقای سرمدی می شه مارو همین جا ها پیاده کنی ؟.

قول میدم بریم دیگه توی این شهر دیده نشیم .

سرمدی: نه خیر.

شادی: خواهش میکنم آقای سرمدی.

سرمدی: شرمنده ...نمی شه... خواهش نکن.

مهتاب: به خدا ما مریض نیستیم.

شادی: شما ساکت باش نسیم چون من حرف می زنم.

سرمدی: شما گفتید که جزامی هستید .درسته ؟

شادی: نه دیگه ما مریض نیستیم ترسیدیم مارو توی بهزیستی نگهمن دارند.

سرمدی: نه نمی شه ..دیگه هم حرف نزنید.

شادی: ساکت شد.

سروش: آخه آدم دروغکی می گه من جزام دارم. آدم حسابی این همه مریضی چرا جزام ؟

پس حتماً دارید که می گین دیگه ..

حالا هم به خاطر این که بیمارستان نرید دارید دروغ می گین.

شادی کمی ساکت بود ولی می دید هر دقیقه که می گذره به سمت بیمارستان جزامی ها نزدیک تر می شن و ممکنه نا خواسته دوباره گیر بیفتند.

مجبور شد به سرمدی التماس کنه یعنی تنها راه چاره اینو دید که شروع به التماس کرد.

آقای سرمدی تورو خدا کمی صبر کنید تا من با شما حرف بزنم انقدر التماس کرد که سرمدی کم آورد.

گفت: سروش همینجا نگهدار. سروش کنار یک جنگل سرسبز نگه داشت. سرمدی پیاده شد و کمی راه رفت بعد به سمت ماشین اوامدرو به شادی گفت: مگه حرف نداشتی خوب پیاده شو دیگه. شادی هم از ماشین پیاده شد.

بعداز پیاده شدن شادی، سروش هم از ماشین پیاده شد، تا مبادا فضای ماشین آلوده باشه و اونم مریض بشه. شادی دنبال سرمدی رفت تا سرمدی یه جا روی خاک ها نشست و به درختی تکیه داد شادی هم با کمی فاصله کنار سرمدی روی زمین نشست و شروع کرد به حرف زدن .

بعداز کمی حرف زدن سرمدی از جای خود بلند شد و گفت: حرفهات منو قانع نکرد بلند شو تا بریم. شادی که می دانست اگرپاش به بیمارستان برسه کار بزرگ می شه به التماس افتاد. هر طوری بود سرمدی رو راضی کرد تا یه مهلت دیگه بهش بده و به حرف هاش اعتماد کنه. اونجا مجبور شد شالش رو از صورتش باز کنه سرمدی با دیدن صورت زیبا و بدون هیچ نقصی سرش رو پایین انداخت و گفت :پاشو بازم قانع نشدم. به سمت ماشین اوامد سرمدی سوار ماشین شد. با اشاره به شادی فهموند که باید سوار شه.

شادی با نگرانی سوار شد و کنار مهتاب نشست. سروش هم زود خودش رو به ماشین رساند. پشت رول نشست و ماشین رو روشن کرد تا حرکت کنه. خواست آینه رو تنظیم کنه که تو آینه چهره شادی رو دید. با تعجب برگشت عقب رو نگاه کرد خواست حرفی بزنه که سرمدی اشاره کرد راه بیفت. سروش راه افتاد. شادی و مهتاب همچنان نگران بودن و سرمدی تو فکر بود. نزدیک بیمارستان که رسیدن شادی دوباره شروع به التماس کرد. سرمدی نگاهی به عقب انداخت و به شادی گفت: فقط به یک شرط.

شادی: باشه، قبوله.

سرمدی: سروش دور بزن.

سروش: کجا؟

سرمدی همون خونه ویلایی خودمون.

سروش: مطمئنی؟

سرمدی: برو.

شادی ممنون آقای سرمدی، لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

سروش رانندگی می کرد و با سرعت ۱۰۰ یا ۱۱۰ تا پیش می رفت و درختان کنار خیابان با سرعت از جلوی چشمان شادی رد می شد. شادی با نگرانی به فکر شرط نگفته سرمدی بود. مهتاب هم فقط به آهنگی که پخش می شد گوش می داد. و زیر لب زمزمه می کرد. انگار نه انگار که در چه موقعیتی هستند شادی با دیدن مهتاب غمش دو برابر می شد. ساعت ها در سکوت گذشت که یه دفعه سروش گفت: اینم باغ شما. شادی نگاهی به باغ انداخت و بعد از چند دقیقه سرمدی گفت: خوب سروش از توی خیابان پشتی وارد شو این جا نه.

سروش نگاهی به سرمدی کرد و گفت: چرا؟

سرمدی: هر چی می گم فقط گوش کن.

سروش به سمت خیابان پشتی حرکت کرد و بعد از گذشتن از چند کوچه ی که معلوم بود تهشون بن بسته به یک خیابون بزرگ رسید. خیابون را دور زد به سمت پایین به راه افتاد بعد از چند دقیقه که با احتیاط میومد جلوی یک در ایستاد. در کوچک و زنگ زده ای بود. شادی با نگرانی نگاه می کرد.

سرمدی گفت: سروش ما از این در میریم داخل ولی تو برو از در پارکینگ بیا. تو سرمدی اول خودش پیاده شد و در باغ را باز کرد و بعد با اشاره به شادی گفت: بیا بید داخل. شادی و مهتاب هر دو داخل باغ شدن.

شادی: این جا مال خودتونه.

سرمدی: بله.

مهتاب: چه بزرگه!

سرمدی تو بزرگی این جا رو از کجا تشخیص دادی؟ نکنه از پشت درختا.

مهتاب: خوب معلومه دیگه بزرگ هستش.

شادی و مهتاب هم چنان پشت سرمدی راه می رفتن تا چشمشون به یک خونه بزرگ وسط باغ افتاد از ظاهرش معلوم بود داخلش چه خبره.

کمی که اومدن به خونه بزرگ وسط باغ رسیدن در خونه را با کلید باز کرد.

خودش وارد شد کمی بعد، اومد و شادی و مهتاب را به داخل خونه برد مهتاب از بزرگی خونه تو حیرت بود. ولی شادی فقط و فقط حواسش به شرط نگفته سرمدی بود. بعد از کمی سروش هم وارد پارکینگ شد و با صدای بوق ماشین ورودش را اعلام کرد سرمدی کمی پشت پنجره ایستاد تا سروش ماشین را

پارک کرد و پیاده شد به خونه اومد و به سمت آشپزخونه رفت. کمی آب خورد و کمی آب هم به سرمدی آورد. به سمت او گرفت و گفت: عمو جون کمی آب بخور.

سرمدی آب را از دست او گرفت و گفت: ممنون سروش دوباره گفت: عمو سعید می خواهی این هارو این جا نگه داری؟

ولی این ها که مریض هستن خطر ناک نباشن. سرمدی: تو نگران نباش خطری تورو تهدید نمی کنه.

سروش: عمو ولی اگه کسی بفهمه چی؟

سعید: می شه انقدر حرف نزنی.

سروش: به خاطر خودت گفتم.

سعید رو به شادی کرد و گفت: و اما شرط من.

شادی: بفرمایید.

سعید: شرط من اینه که کسی از همسایه ها نفهمه شما این جا هستید.

بی سرو صدا این جا می مونیید. این خونه چندتا صاحب دیگه هم داره. همچنین مهمون زیاد داره. شمارو به عنوان سرایدار معرفی می کنم تا کسی اذیتتون نکنه. شماهم در عوض فقط مرتب کردن خونه رو به عهده بگیرید. اگه هم کسی، از بچه ها کمک خواست بهشون تو پذیرایی کمک کنید. در کل توی این خونه هر لحظه باید منتظر مهمون باشی. سعید جای همه چیز را به شادی نشون داد و همه ی گفتنی هارو گفت. به همراه سروش از خونه رفتن. کمی بعد صدای ماشین و بسته شدن در باغ خیال شادی رو راحت کرد که سعید و سروش رفتن. شادی به همراه مهتاب بلند شدن و از روی کنجکاوی گشتی در خانه زدن خانه بزرگ و جادار بود اتاق های زیادی داشت. در سه طبقه و هر طبقه دارای حال و سرویس بهداشتی جدا بود اتاق خواب های زیبایی داشت. سالن دل باز و رویایی داشت یه سوال توی ذهن شادی بود واقعاً این همه اتاق به چه دردی می خوره. شادی و مهتاب فقط تا ساعت ها داشتن توی خونه گشت می زدن و مات مبهوت بودن. از طبقه سوم هم که دیدن کردن از پله ها به سمت پایین اومدن توی یخچال همه چی بود. انگار واقعاً توی اون خونه آدم زندگی می کرد. طبق گفته سعید، شادی هر چی بر می داشت توی یه کاغذ می نوشت. یه شام مختصر درست کرد و با مهتاب خوردن و بعد به سمت اتاقی رفتن که یه تلویزیون بزرگ داشت تلویزیون رو روشن کردن و مشغول تماشا یه اون شدن.

مهتاب: شادی فکر می کنی این جا مال کی هستش؟

شادی: نمی دونم.

مهتاب: میایی بریم حیاط رو هم ببینیم؟

شادی: نه، الان نه، بمونه برای فردا.

مهتاب: می ترسی؟

شادی: کی؟ من! نه که نمی ترسم. مگه ندیدی آقا سعید سرمدی گفت: نمی خواد که همسایه ها بفهمن ما این جا هستیم الان بریم حیاط باید چراغ روشن کنیم و تابلو می شه.

مهتاب: چه روز سختی بود امروز هزار بار مردم و زنده شدم.

شادی: برای چی؟ مگه من پیش ات نبودم.

مهتاب: الهی قربونت برم درسته که امروز زیاد گریه کردی. ولی خدارو شکر که آقا سرمدی به حرفات گوش داد. وگرنه الان توی بیمارستان جزایمی ها بودیم.

راستی تا کی باید صورتمون رو بپوشونیم؟ بازم لازمه یا نه؟

مهتاب همین طور که حرف می زد به سمت اتاق خواب می رفت. به سمت تخت خواب رفت و افتاد روی تخت و همین طور که حرف می زد خوابش برد. شادی که داشت به حرف های مهتاب فکر می کرد یه دفعه با ساکت شدن مهتاب از جا بلند شد و به دنبال مهتاب به اتاق خواب رفت دید مهتاب ان چنان خوابیده که انگار چندین ساله که بی خواب بوده روی مهتاب رو کشید و صورتش رو بوسید چراغ اتاق رو خاموش کرد اومد بیرون.

شادی رفت تا توی یه اتاق خواب دیگه راحت بخوابه چراغ اتاقش رو خاموش

کرد چشم هاش رو روی هم گذاشت چشم هاش داشت گرم می شد هنوز خوابش نبرده بود که یه دفعه مهتاب با گریه به اتاق اومد شادی از جایش بلند شدو مهتاب را بغل کرد. مهتاب همین طور که گریه می کرد گفت: عمه تورو خدا منو تنها نزار شادی مهتاب را نوازشی کرد

گفت: هیچ وقت تنهات نمی زارم عزیزم. چی شده؟ خواب بد دیدی مهتاب گریه کنان گفت: آره یه خواب بد، خواب آقا جواد. رو دیدم شادی اجازه نداد که مهتاب ادامه خواب را تعریف کند و گفت: عزیزم فراموش کن. دیگه هیچ وقت اون رو نمی بینیم مطمئن باش.

حالا دیگه بگیر بخواب پیش من و هر دو با هم خوابیدن.

مهتاب صبح که از خواب بیدار شد بدو بدو به سمت حیاط رفت تا حیاط خونه را بازدید کند حیاط پر از گلهای سرخ و سفید بود. سمت راست حیاط پرازدرختان بزرگ میوه بود و سمت چپ حیاط پراز گل های رنگی بود در جلوی خونه تا در کوچه طاق زده شده بود و پراز گل های تزئینی بود واقعاً با شکوه بود.

شادی از داخل خانه بیرون اومد و شکوه حیاط چشم شادی رو خیره کرده بود.

شادی بعداز گشت و گذار تو حیاط با مهتاب به داخل رفتن و از حضورشون در اون جا لذت بردن .

چند روزی که توی اون خونه باغ مونده بودن، بهترین روز های زندگیشون بود. شادی هر روز با جان و دل نظافت می کرد. انگار خونه خودش بود .

یه ماه گذشت وشادی و مهتاب بدون مزاحمت کسی داشتن زندگی می کردن.

یه شب ناگهان سعید و سروش به خونه باغ اومدن و بدون در زدن کلید انداختن و وارد خونه شدند. سعید مستقیم به سمت خانه رفت.

سروش: نمی خوای زنگ بزنی؟

سعید: برا چی؟

سروش: شاید خواب باشن.

سعید: خواب باشن !!

انگار یادت رفته که وظیفه اون ها چیه الان؟

سروش: ولی عمو.

سعید: دیگه ادامه نده.

سعید درخانه را باز کرد وارد شد. سروش می دانست اخلاق سعید چقدر تنده.

همش می ترسید که اتفاقی بیفته.

سعیدوارد سالن شد کمی اینطرف و اون طرف را نگاه کرد کاملاً مشخص بود که خوابیدن.

به سمت اتاق خواب رفت و دستگیره در رو گرفت و باز کرد. داخل شد و بدون درنگ چراغ را روشن کرد و دید شادی و مهتاب هم دیگرو بغل کردن و مانند یه مادر و دختر خوابشون برده.

سعید چراغ رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد و در اتاق را محکم بست که از صدای در شادی رو از خواب بیدار کرد. شادی سرجاش کمی ماند و بعد از کمی نگاه کردن آرام از تخت خواب پایین اومد به سمت در اومد. در رو باز کرد و دید که چراغ حال روشن شده یه چوب دستی پشت در گذاشته بود. اول چوب دستی رو برداشت و بعد مهتاب رو آهسته از خواب بیدار کرد و یه چوب دستی دیگه رو به دست مهتاب داد و هر دو آرام از اتاق خواب خارج شدن .

شادی فکر می کرد شاید دزدی چیزی اومده اول به سمت اتاق بغلی رفتن همین که اتاق رو نگاه می کرد یه صدایی شادی رو از حرکت نگه داشت.
مگه شما سرایدار این جا نیستید .

وقتی یه جایی رو بهتون می سپارن باید با دقت ازش مراقبت کنید .

نه این که راحت بخوابی و کسی بیاد و هر چی دوست داره برداره و بیره .

این همه به شما سفارش کردم نگفتم، توی این خونه ممکنه نصفه شب حتی کسی بیاد باید حواست باشه. پس شما به درد سرایداری نمی خورید.

شادی تازه فهمیده بود سعید اومده برگشت به سمت سعید و ازش عذر خواهی کرد گفت: شرمنده ام تورو خدا به فرصت دیگه بهم بدید.

سعید: واقعاً من موندم به چی تو دارم اعتماد می کنم.

سروش: عمو خوب خسته بودن حتماً.

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: خوب آقا سروش راست می گه ما امروز خیلی کار کردیم و همه جا رو تمیز کردیم. واقعاً خسته شدیم.

سعید برگشت سمت مهتاب گفت: اولاً خستگی شما به من ربطی نداره.

ثانیاً: شما باید خوابتون سبک باشه

ثالثاً: دفعه بعد خواستید از اتاق خواب بیایید بیرون اول لباس عوض کنید بعد بیایید.

چهارم همه مثل من نیستن که ساده از کنار یه خانوم بگذرن.

شادی یه نگاهی به خودش و مهتاب انداخت دید ای وای با لباس خواب اومدن بیرون شادی از خجالت سرخ شد و به سرعت داخل اتاق خواب شد و لباس مناسبی پوشید و بیرون اومد. مهتاب که هنوز بیرون بود به سمت شادی اومد و گفت: منم لباسم رو عوض کنم یا نه؟

شادی: نه نیازی نیست تو لباس خوبی داری.

مهتاب: من برم بخوابم شادی خودت می دونی که چقدر خسته ام برم.

شادی: کمی صبر کن حالا نمی میری که؟

سعید یه نگاهی به شادی و مهتاب کرد و گفت: خوب بزار بره بخوابه چی کارش داری؟

مهتاب: پس من رفتم بخوابم.

شادی: برو بعدا به حسابت می رسم.

ولی مهتاب انقدر خسته بود که اصلاً نشنید شادی چی می گه.

سعید گفت: شادی بیا این جا با تو کار دارم.

شادی به سمت کاناپه ای که سعید نشسته بود اومد و ایستاد سعید نگاهی کرد و گفت: از فردا منتظر یه سری مهمون باش.

شادی: چشم آقا از فردا بیشتر مواظب می شم.

سعید: یادت باشه کاری نکنی صداشون دربیاد کاری به کار کسی نداشته باش.

فقط پذیرایی کن و سعی کن مهتاب کمتر دیده بشه. البته به خاطر خودش می گم.

سعید: چند سالشه؟

شادی: ۱۸ سالشه.

سعید: خودت چی؟

شادی: ۲۸ سالمه.

سعید: بهتون نمیاد.

حالا ولش کن. اما در باره فردا.

سعی کن خودتم جلوی چشم نباشی اگه باهات کسی کاری داشته باشه صدات می کنه، بی خودی جلوی چشم نچرخ ببین من همش رو گفتم بعد نری خراب کاری کنی بگی آقا سعید شما نگفته بودی.

شادی: چشم آقا سعید. حتماً حواسم رو جمع می کنم. سعی می کنم همه حرف های شمارو مو به مو انجام بدم.

سروش: عمو شما هم فردا میایید.

سعید: نمی دونم شاید نیام.

شادی: نمی شه حالا فردا رو استثنائاً بیایید.

اینطوری منم کمتر استرس می کشم.

سعید: نه نمی شه شرمنده تو فقط حرف منو گوش کن ضرر نمی بینی.

سعید بعد سفارش از جاش بلند شد و به همراه سروش بیرون رفت و از خونه باغ خارج شد و شادی همین طور که از پشت پنجره داشت رفتن اون هارو نگاه می کرد توی دلش دعا می کرد فردا به خیر بگذره.

صبح قبل از طلوع آفتاب با صدای بوق ماشین از خواب بیدار شد..

شادی فهمید کسی پشت در داره بوق می زنه. شادی از جا بلند شد و به سرعت برق خودش رو به سمت در کوچه رسوند و درباغ رو باز کرد. ماشین با سرعت وارد باغ شد یه ماشین مدل بالا که توش چهارتا جوان نشسته بودن بعد از کمی یه ماشین دیگه وارد باغ شد. شادی می خواست درباغ رو ببندد که یکی از پسرهای جوان ماشین دومی گفت: نبند الان بیچه ها میان. بیا به من کمک کن.

شادی رفت به سمت اون و گفت: چیکار کنم؟

پسرجوان: وسایل هارو بالا ببر.

شادی وسایل هارو برداشت که راه بیفته پسره ازش پرسید سمت چیه؟

شادی با کمی مکث گفت: شیما.

پسرجوان خودش رو مجید معرفی کرد و گفت: امیدوارم یادت بمونه.

شادی: بله آقا مجید یادم می مونه.

مجید: ببین منو فقط مجید صدا کن.

شادی: چشم آقا مجید.

مجید: نه فقط مجید چون منم مثل خودت یه کارگر ساده هستم.

شادی به همراه مجید لوازم و وسایل رو از ماشین به داخل خونه بردن.

از صدای ترمز و گاز ماشین ها معلوم بود، چندتا ماشین وارد شده.

شادی نگران مهتاب بود به خاطر همین زود لوازم رو گذاشت و به مجید گفت:

من دارم میرم آماده شم بیام.

مجید: زود بیا که آقا حوصله اش نمی گیره مخصوصا بی نظمی رو.

شادی به سرعت به اتاق مهتاب رفت و بهش گفت: ببین من گفتم اسمم شیماست تو هم نسیم، هستی، یادت نره ها.

مهتاب: ولی آقا سعیده که می دونه.

شادی: اون رو ول کن.

این ها فرق می کنند بعد شادی لباس گشاد و بزرگی پوشید و کمی هم سرو وضع خودش رو نامرتب کرد. درست مثل کسی که سال های سال خونه های مردم کلفتی کرده به مهتاب هم گفت: یادت باشه توبرون نمی آیی فهمیدی یا درو از پشت قفل کنم؟

مهتاب با کمی ترس که تو وجودش دیده می شد گفت: فکر کنم درو قفل کنی بهتره.

شادی رفت و دراتاق رو قفل کرد.

مجید با دیدن شادی گفت: این ها چیه پوشیدی؟

تیپ قبلیت که خیلی تمیز تر و شیک تر بود. شیمما از من میشنوی برو عوض کن.

شادی: نه تو نمی دونی این ها بهتره توش راحت ترم.

مجید کلی خندید و سر به سر شادی گذشت.

شادی که دید مجید خیلی گیر داده گفت: مجید جون مادرت تموم کن من دوس دارم این طوری بگردم

مجید یه نگاه عاقل اندر سفیه کردو گفت: خوب بگرد به من چه ولی آقا اگه جلوی بقیه ضایعه ات کرد ناراحت نشی ها نگی مجید بهم نگفت من جلوی همه می گم که بهت تذکر دادم.

شادی: باشه ممنون از تذکرت.

مجید: شیدا این میوه هارو بگیر ببر بزار پیش اون میز تا پیام بچینم.

شادی: چشم.

شادی کمی کار کرد و دید از مهمون ها خبری نشد رو به مجید کرد و گفت: پس مهمون ها کجا موندن؟

مجید: حالا میان عجله نکن.

شادی به سمت پنجره رفت و نگاهی به حیاط کرد توی حیاط هیچ خبری نبود فقط شش تا ماشین آخرین مدل که همش هم بنز بود پارک شده بود.

شادی: چه ماشین های خوشگلی. آدم دلش می خواد سوار شه و یه گشتی بزنه.

مجید: با این لباس می خواهی سوار شی.

چقدر هم بهت میاد.

شادی: نگاهی به تیپ خودش انداخت و خودش هم خنده اش گرفت ولی به روش نیاورد.

شادی: پس آدم هایی که با این ماشین ها اومدن کجا رفتن؟

مجید: به جای ایستادن و بیرون رو نگاه کردن بیا کمک کن الان آقا میاد.

شادی: خوب بیاد تو ازش می ترسی من که نمی ترسم اصلاً مگه لولو خورخوره است که انقدر می ترسی؟

مجید سرش پایین بود . شادی هنوز روش به طرف پنجره بود.

شادی: این آقا آقا که می گی حالا اسمش چیه؟

کدوم ماشین مال اون هستش از فضولی مردم پس چرا نمیان؟؟

شادی دیدمجید دیگه حرف نمی زنه برگشت که بهش بگه چرا ساکت؟

یه دفعه دید یه مرد بلند قد با هیکل درشت و زیبا و خوش تیپ پشت سرش ایستاده. مرد بلند قد هم شیک پوش و هم خوش تیپ بود. موهای سیاه و زیبایی و خوش اندامی او چشم های شادی رو جادو کرده بود.

یه لحظه مات و مبهوت شده بود شاید اگه شادی هم لباس خوب پوشیده بود اون مرد هم مجذوب زیبایی او می شد ولی یه دفعه شادی باصدای مرد به خودش اومد.

کجایی ؟؟؟؟؟

این چه وضعیه؟

الان توی این خونه مهمون می خواهی بیاد انوقت تو لب پنجره وایستادی و ماشین هارو دید می زنی؟

شادی هم چنان داشت به لباس های مرتب او نگاه می کرد از کفش های شیک و شلوار و کت و پیراهن مرد گرفته تا آرایش صورت و موهاش واقعاً تک بود.

این مرد چقدر زیبا و خوش تیپ بود با این افکار مشغول بود که صدای مجید اون رو به خودش آورد.

شیما با توام ، از آقا سلیمون عذر خواهی کن و بیا این جا کارهامون رو انجام بدیم.

شیما نگاهی به آقا سلیمون کرد و گفت: ببخشید. به سمت مجید رفت.

مجید یه دیس به دستش داد و ردش کرد تو اتاق پذیرایی تا از اون جو سنگین دور بشه.

مجید که پشت سر او وارد شد بهش گفت: کم مونده بود سرت رو به باد بدی.

شیما از این به بعد خیلی حواست رو جمع کن وگرنه آقا از این جا بیرون می کنه، البته اول تنبیه می شی بعد بیرون می ندازه.

شادی: این آقا سلیمون مگه کیه؟

مجید: آقا سلیمون ارباب منه یه مردی که خیلی از زن ها و دخترها دلشون می خواهد باهاش کار کنن..

و خیلی ها رویایی هم نشینی باهاش رو دارن.

شادی: خوب کارش چیه؟ منم می شه، براش کار کنم.

سلیمون که دوباره به طور غافل گیرانه توی اتاق اومده بود پرید بین حرف های اون و گفت: نه شرمنده به تو نیازی ندارم شادی و مجید به هم نگاه کردن و برگشتن سمت اون و هر دو گفتن: ببخشید آقا حواسمون نبود. شما کی اومدید؟

سلیمون: مجید از تو بعیده این تازه وارده تو دیگه چرا؟

زود به کارات برس نمی خوام کسی بیاد و این جارو نامرتب ببینه.

مجید: چشم.

سلیمون رو به شادی کرد و گفت: تو شیما هستی؟

شادی: بله آقا.

سلیمون بیا کارت دارم و خودش راه افتاد و از اتاق بیرون رفت.

شادی کمی به مجید نگاه کرد و گفت: چی کار کنم؟

مجید: برو دیگه اگه برگرده ببینه نیستی دعوا داری ها.

شادی: مگه دعوا هم می کنه.

مجید: اگه اون روش رو ببینی، تا آخر عمر دعا می کنی که ای کاش دیگه اون روش رو نبینم. حالا تا برنگشته **زود** برو.

شادی به سرعت خودش رو به سلیمون رسوند و درست پشتش قرار گرفت. سلیمون: در اتاق رو باز کرد و وارد شد. شادی پشت در ایستاد و گفت: آقا منم پیام داخل.

سلیمون: نه می خواهی همون جا وایستا با هم حرف بزنیم! خوب باید بیایی داخل دیگه. سعید تورو از کجا پیدا کرده؟ نابغه ای برای خودت هستی.

سلیمون روی صندلی نشست و یه دفتری که روی میزش بود رو باز کرد کمی ورق زد و نگاهی به شادی انداخت.

شادی کنار صندلی اول ایستاده بود و داشت به اون نگاه می کرد.

سلیمون همین طور که نگاهش می کرد گفت: یه بار پرسیدم نشنیدی؟ گفتم سعید تورو از کجا پیدا کرده؟

شادی که تو خودش نبود با صدای سلیمون جا خورد و گفت: از من پرسیدی؟

سلیمون که احساس کرده بود شادی واقعاً گیج شده سرش رو پایین انداخت و گفت: نه، از بغل دستیت پرسیدم.

شادی که فهمید داره خراب کاری می کنه دست پاچه شد. گفت: می شه بشینم، کمی هول شدم.

سلیمون: بشین.

شادی: آقاسعید من رو آورد این جا بهم گفت می تون این جا بمونم و کارهای این جارو انجام بدم.

سلیمون: این جواب سوال من نبود. ولی بی خیال از خودش می پرسم.

همیشه این طوری می گردی؟

شادی: بله آقا مگه بده؟

سلیمون نیش خندی زدو گفت : نه برو به کارت برس.

شادی از اتاق بیرون رفت و سلیمون گوشی تلفن رو برداشت شماره سعید رو گرفت. الو سعید کجایی؟

زود بیا این جا کارت دارم.

گوشی رو گذاشت و همون جا موند. از جای خودش بلند شد و کت مخمل و سیاه اش رو درآورد. آویزون کرد. کفش هاشو عوض کرد و یه جفت صندل از زیر میز بیرون آورد و اون ها رو پوشید. کمی توی اتاق قدم زد. بعد از چند دقیقه صدای ماشین سعید اومد پشت پنجره قرار گرفت تا مطمئن بشه خودشه.

سعید به سرعت بالا اومد و توی اتاق کار سلیمون وارد شد. لبخندی بهش زد و گفت: سلام چطوری؟

سلیمون: سلام، آقای نابغه.

سعید با همون لبخند گفت: چیه، متلک میندازی.

سلیمون: نه بابا زرنگی ها... از کجا فهمیدی؟

سعید: چی شده بگو. منو صدا نکردی این هارو بهم بگی. حرف اصلی رو بگو میشنوم.

سلیمون: این عتیقه کیه؟ از کجا آوردیش و چرا؟

سعید: گفتم بگو نه دیگه انقدر خلاصه و پشت سر هم، من که نفهمیدم. می شه یه بار دیگه بررسی؟

سلیمون: شیما رو می گم.

سعید با تعجب نگاهی کرد و گفت: شیما کیه؟

سلیمون کمی نگاه کرد و گفت: خودت آوردی توی خونه حالا نمی شناسی؟

سعید بعد کمی فکر کردن گفت: آهان حالا فهمیدم، دیدی؟ چطوره؟ سراپدار خوبی هستش نه؟ از سلیقه ام خوشتر اومد ..

بعد یه چشمک به سلیمون زد گفت: به دردت می خوره.

سلیمون یه پوزخندی زد و گفت: واقعاً!

سعید گفت: چیه؟ نگو که خوشتر نیومد؟

سلیمون: آدم قحطی بود.

سعید زنگ روی میز رو زد و دستور دوتا چای داد.

سلیمون: واقعاً که... از تو توقع نداشتم. تو که اخلاق منو می دونی چقدر رو ظاهر اشخاص حساس هستم.

بین این حرف ها یه دفعه شادی وارد شد.

سلیمون نگاهی بهش کرد و گفت: شیما نگو که در زدنم بلد نیستی؟

سعید برگشت و با دیدن شادی جا خورد. از جاش بلند شد و به سمت شادی اومد. شادی که تعجب سعید رو دیده بود. گفت: سلام آقا سعید من واقعاً از شما تشکر می کنم که بهم جا دادید.

سعید اصلاً باورش نمی شد.

سینی چایی رو از دست شادی گرفت و روی میز گذاشت و دست شادی رو گرفت و کشان کشان توی اتاق دیگه ای برد.

سعید: این چه قیافه ای؟ این چه لباسی؟ بابا من این قدر بهت تذکر دادم. تو چرا این طوری کردی؟ زود برو سرو وضع تو درست کن و بیا تا بیرون نکرده. مهتاب کجاست؟

شادی: آقا سعید تورو خدا یه کاری کن تا با همین سرو وضع منو بخواهد.

سعید: چرت و پرت چیه می گی؟ من تورو این طوری دیدم و آوردم این جا؟

زود برو یه دستی به سرو صورتت بکش و یه لباس خوب بپوش و بیا. حالا فهمیدم چرا سلیمون بهم تیکه میندازه.

شادی از اتاق خارج شد و به سمت اتاق سلیمون رفت یه دفعه خودش رو به پای سلیمون انداخت و گریه و التماس که تورو خدا منو از این جا بیرون نکن آقا من جایی رو ندارم. منو با بچه ام آواره نکن.

حالا شادی هی التماس می کرد و سعید از تعجب داشت شاخ درمیآورد .

شادی اونقدر التماس کرد تا سلیمون کوتاه اومد و روبه سعید کرد و گفت: سعید بزار بمونه تا ببینم کارش چطوره؟

سعید مونده بود چی بگه. شادی از جا بلند شد و با تشکر کردن از سلیمون به سمت در رفت. دم در هم یه نگاهی به سعید کرد و یه چشمک بهش زد که یعنی دیدی درست شد. سعید هم لبخندی زد و گفت: ممنون که اجازه دادی بمونه بیچاره بود با یه بچه اسیرش.

سلیمون بلافاصله گفت: شیما فقط صدای بچه ات رو نشنوم.

شادی: چشم آقا آلان، برم دیگه.

سعید: برو شیما به کارهات برس.

مهمونی شروع شده بود و مهمون ها همه آمده بودن.

بیشتر دختر و پسرهای جوان بودن که دور هم جمع شده بودن روی میزها همه مرتب بود و نشون می داد، مجید با دقت فراوان کار کرده تا نظر اربابش رو جلب کنه. هر کی یه طرف با دوستش نشست نشسته بود. بعضی ها چند نفر چند نفر بودن و بعضی ها هم تنها بودن سعید توی جمع نبود. از آقا سلیمون هم خبری نبود. یه سری میز و صندلی کنار دیوار بزرگ با تزیینات زیبا خالی مونده بود. معلوم بود که سفارشی چیده شده. شادی واقعاً مات و مبهوت لباس ها و طلا و جواهرات خانوم هایی بود که اون جا بودن.

واقعاً عالی بود چشم رو خیره می کرد نشون می داد یه سری آدم های مرفه و بی درد و پول دار هستن که دور هم جمع شدن بعد از کمی نگاه کردن به سمت آشپزخونه رفت و دید مجید هم چنان مشغول درست کردن دسرها و شربت هاست.

شادی: کمک می خواهی؟

مجید: نه کنار وایستا.

خودم همه ی کار ہارو می کنم تو فقط کنار شیر آب باش و شست و شو انجام بده.

شادی: خوب این کار ہا رو من از تو بہتر بلدم.

مجید: نہ اگہ آقا ببینہ عصبانی می شہ و کل مہمونی رو بہم می زنہ.

شادی: وا...چہ حرف ہا.

مجید ہمیش کار می کرد و پذیرایی ہم بہ عہدہ چندتا از پسرہای خوش تیپ و شیک پوش بود. شادی کم کم می فہمید کہ چرا مجید نمیزارہ این دست بہ کار بزہ. مہمون ہا کلی سرو صدا انداختہ بودن و معلوم بود بہشون خوش می گذرہ. صدای سازو آواز سالن رو پر کردہ بود. شادی از درنیمہ باز آشپزخونہ یہ نگاہی بہ سالن می انداخت و می دید ہمہ مہمون دختر و پسرہا وسط سالن درحال رقص و پایکوبی بودن. بعضی ہاشون اصلاً تو خودشون نبودن. بعضی وقت ہا دوتا دوتا داخل اتاق ہا می رفتن و بعد ساعت ہا بیرون می اومدن شادی بہ سمت مجید اومد پرسید این جا چہ خبرہ ؟

مجید: تو فقط بہ کارہات برس. ہمین!

شادی: آخہ خیلی مشکوک ہستند.

مجید: بی خیال بیا سر شیر آب این ظرف ہارو بشور.

شادی: آخہ.

مجید: دیگہ یہ کلمہ ہم حرف نزن چون ہم برای من درد سر می شہ و ہم برای خودت.

شادی: مشغول شست و شو شد و نفہمید چند ساعت سر پا بودہ. آنقدر سر پا ایستادہ بود کہ دیگہ از کمر درد داشت می مرد.

مجید: دیگہ دارہ تموم می شہ می دونم خیلی خستہ شدی.

کمی دیگه هم کار کنی بقیه ی مهمون ها هم میرن و تو هم می تونی بری استراحت کنی.

شادی: ساعت چند؟

مجید: ساعت ۲ و نیم.

شادی: ای وای کی ساعت ۲ و نیم شد الهی بمیرم.

مجید: چی شده مگه؟

شادی: شیر آب رو بست و خواست از آشپزخونه خارج بشه که مجید دستشو گرفت و گفت کجا می ری؟

شادی: باید برم اون بچه ای بیچاره از صبح هیچی نخورده برم یه چیزی بهش بدم. مجید: باشه باز کمی صبر کن تا مهمون های غریبه برن بعدا یه کاری می کنیم.

شادی بیرون رو یه نگاه کرد وسط خالی شده بود و همه روی صندلی نشسته بودن ولی ارکست هنوز داشت آهنگ ملایمی رو میزد ولی دیگه کسی نمی رقصید. صندلی های کنار دیوار پر شده بود دخترهای جوان هم دور اون میزها بیشتر بودن صدای موزیک قطع شد و صدای خنده یه عده ای از مهمون ها سالن رو پر کرده بود یه عده هم فقط لبخند می زدند ته سالن روی صندلی بزرگ سلیمون نشسته بود و دوتا دختر جوان هم کنارش بودن سمت دیگه اش صندلی کنارش یه مرد لاغر اندام نشسته بود وبا کت سفید رنگش تابلوشده بود و هم چنین رو صندلی بعد یه زن میانسال که خودش و توی طلا غرق کرده بود و تا آخر ردیف رو نگاه کرد و در آخر چشمش افتاد به سعید که روی صندلی رو به روی سلیمون نشسته بود شادی می خواست با اشاره سعید رو متوجه خودش کنه که مجید فهمید و هولش داد داخل و درو کشید و بست .

بعد از رفتن مهمون های غریبه مجید وارد آشپزخونه شد و گفت: حالا می تونی بری.

شادی از جاش بلند شد و به سرعت سمت اتاق مهتاب رفت درو باز کرد وارد شد مهتاب با دیدن شادی کلی غر غر کرد. که چرا منو فراموش کردی. شادی پشت سر هم مهتاب رو می بوسید و اشک چشم هاشو پاک می کرد.

شادی: الان برات یه چیزی میارم بخوری شادی از اتاق بیرون اومد.

تو سالن که پا گذاشت یه دفعه احساس سنگینی نگاه هارو روی خودش درک کرد تازه فهمید چه گندی زده، دیر شده بود. وقتی سرش رو بلند کرد دید اون مهمون های خودی که مونده بودن همه بهش خیره خیره نگاه می کنن خوب حق داشتن یه زن با لباس گشاد و آویزون با دستمالی که به سرش بسته شده، با اون هیكلی که به خودش درست کرده شبیه دلکک های توی سیرک شده یه دفعه مثل بمب سالن ترکید همه زدن زیر خنده صدای خنده هاشون انقدر زیاد بود که سعید از اتاق و مجید از آشپزخونه در اومدن تا ببینه چی شده. شادی بین جمعیت خشکش زده بود شاید اگه سعید نمی اومد و اون رو تا آشپزخونه نمی برد شادی تا صبح همون وسط می موند.

تازه بعد رفتن شادی همه می خندیدن.

سعید این دلکک رو از کجا آوردی؟

پس چرا بین مهمون ها نیاوردی، تا همه یه دل سیر بخندیم؟

سعید واقعاً که.. از کجا گیرش آوردی این اعجوبه رو؟

شادی گوشش رو گرفته بود تا چیزی نشنوه.

مجید به سمت اش اومد و گفت: ای کاش کمی هم صبر می کردی تا این ها

شادی حرف مجید رو قطع کرد و گفت: دختر بیچاره ام از گرسنگی داره هلاک می شه.

مجید: یعنی می خواهی الان دوباره بری بیرون؟

شادی: خوب آره.

از جای خود بلند شد رفت کنار یخچال از غذای خودش که نخورده بود برداشت و داخل ظرف گذاشت و کمی آب هم توی لیوان کنار بشقاب گذاشت در رو باز کرد و بیرون رفت. بیرون رفتن شادی همان و داخل سالن دوباره صدای خنده بلند شدن همان. شادی این بار با قدم های محکم تر به سمت اتاق مهتاب رفت و غذا رو به مهتاب داد و همانجا ماند مهتاب غذا رو خورد. شادی توی اتاق موند تا همه برن. ساعت ۴ صبح بود مجید اوامد و شادی رو برد پایین تا بقیه کارهارو انجام بدن، شادی توی آشپزخونه شروع به نظافت کرد و ظرف و ظروف هارو جا به جا کرد. توی سالن یه همهمه ای افتاده بود سرو صدا بیشتر شبیه یه درگوشی یا پیج پیج بود ولی بلند بود چون همه با هم حرف می زدن. تعداد مهمونایی که موندن شاید از ۲۰ نفر کمتر بود ولی صداشون زیاد بود. شادی نمی دونست چه خبره بیرون. ولی چند ساعت گذشت و سالن کم کم خلوت می شد همه برای خواب به اتاق ها رفتند. کار های داخل آشپزخونه تموم شده بودو شادی یه گوشه نشسته مجید هم که پا به پای شادی کار کرده بود رو صندلی نشست تا خستگی کمی دربره بعد از جاش بلند شد بیرون رو یه نگاهی کرد و گفت: شیما همه رفتن.

می تونی بری بخوابی هوا روشن شده حواست باشه تا قبل ظهر بیدار شو که باز مهمون داریم.

شادی نگاهی به مجید کرد و گفت: واقعاً؟

مجید: آره... منم میرم بخوابم.

شادی بلند شد به ساعت نگاهی کرد و سمت اتاق مهتاب رفت. داخل سالن فقط ۵ نفر نشسته بودن.

شادی رفت خوابید نزدیک ظهر با صدای در بیدار شد.

مجید بود.

مجید: بیا پایین سعید منتظرته.

شادی به سر و وضعش رسید و دوباره مثل دیشب. پیش سعید اومد.

سعید: من دارم میرم این مهمونا هستن فعلاً، تا دو یا سه روز دیگه.

سلیمون حواسش جمعه. سوتی ندیا!

برای مهتاب هم غذا توی اتاق بزار بعد در رو قفل نکن مهتاب که بچه نیست خودش می تونه مراقب خودش باشه یادت، باشه.

شادی: چشم.

سعید با بقیه خداحافظی کرد و رفت.

شادی هم توی اتاق رفت تا مهتاب رو بیدار کنه. مهتاب تا شادی رو دید خودش رو بغل شادی انداخت و گفت: تو که رفتی بیدار شدم. کجا بودی؟ یکی می خواست بیاد تو اتاق. خیلی با دستگیره ور رفت ترسیده بودم. خیلی سعی کردم صدام در نیاد، نمی دونم کی بود که بعد چند دقیقه مانع شدو نذاشت با در بازی کنه. مهتاب اینو گفت، ولی نگفت که سروش به دادش رسیده بود. نگفت که در باز شده بود سروش اگه به موقعه نمی رسید الان کارش تمام شده بود. نگفت وقتی سروش رو دید چقدر خوشحال شد.

مهتاب اون روز چطوری دوست شدنش رو با سروش از شادی پنهون کرد. با خودش داشت فکر می کرد که اگه سروش به موقعه سر نرسیده بود اون مردک مست ممکن بود چیکار کنه. سرش رو اروم تکون داد و تو دلش گفت: خدایا شکر. نگاهی به شادی کرد. شادی هنوز داشت حرف می زد. ولی مهتاب هیچی از نفهمیده بود. دستش رو توی جیبش کردو تیکه کاغذرو دراورد نگاهش کرد شماره تلفن سروش بود بهش داده بود هر موقعه لازم دونست بهش زنگ بزنه. اگه کسی مزاحمش شد اذیتش کرد به اون زنگ بزنه. لبخندی زدو گذاشت جیبش و گفت: ببخشید شادی این اخیری رو به بار دیگه بگو.

شادی سرش رو برگردوندو گفت: مهتاب جان اینجا این چند روز باید بیشتر مراقب خودت باشی و در رو به هیچ کسی باز نکنی، چون غریبه زیاده. نمی

خواهم اتفاقی برات بیفته. شادی دستای مهتاب رو گرفت و گفت: می فهمی چی میگم عزیزم؟

مهتاب: چشم.

شادی چرا دیشب تورو مسخره کردن و خندیدن؟ چرا هیچی نگفتی؟ چرا نگفتی تو از همشون سر هستی. چرا گذاشتی بهت بخندن؟ چرا نذاشتی بفهمند که تو چه قدر ماهی؟

صدای در اتاق شادی رو از مهتاب جدا کرد. شادی به سمت در نگاهی کرد و احساس کرد کسی پشت در ایستاده آروم سر مهتاب رو از سینه خود برداشت و به گوشش گفت: کمی صبر کن، الان میام.

در رو باز کرد، دید مجیده.

مجید: نمی خوام بیایی کار کنیم؟

شادی: الان میام.

شادی به سمت مهتاب رفت و گفت: خودت رو ناراحت نکن دررو از داخل قفل کن کلید رو بزار روی در بمونه. این هدفون رو بزار گوشت و با صدای بلند گوش کن این مهمونی دو سه روز ادامه داره تو فقط مراقب خودت باش. با هیچ چیز دیگه کار نداشته باش. شادی اومد پایین تا به مجید کمک کنه.

مهتاب دوباره به فکر سروش افتاد. با خودش فکر می کرد اگه به شادی بگه چی میشه؟ نکنه دعواش کنه و درباره اش فکر بد کنه؟ نکنه دوباره بخواد اینو برداره و از اینجا بره؟ بلندش درو قفل کرد و گوشی هدفون رو توی گوشش گذاشت و گرفت خوابید..

سه روز دیگه هم همون طور، مهمون ها اومدن و رفتن و شادی تو آشپزخونه موند. کار کرد و مجید هم کار های پذیرایی رو به عهده داشت. توی اسن وسط هراز گاهی سلیمون به آشپزخونه میومد و به کار اینا سرک می کشید. چندبار به شادی گفته بود که سرو وضعت رو درست کن. ولی شادی طفره می رفت و هر بار

یه چیزی می گفت. سلیمون هم بیشتر باهاش سرو کله نمیزد. چندبار هم حال بچه اش رو پرسیده بود، شادی گفته بود قرص دادم بخوابه. سلیمون هم قبول کرده بود.

بالاخره سه روز تموم شدو مهمونا رفتن. سلیمون اومد توی سالن و با همه بچه ها حساب کتاب کرد و بهشون حقوق داد مجید خوشحال بود، می خواست بابت حقوقش برای مادرش کادو بگیره ببره.

شادی هنوز تو آشپزخونه بود رفته بود به فکر که صدای سلیمون اون رو به خودش آورد. اینم حقوق تو.

شادی با دیدن سلیمون از جاش بلند شد. نگاهی به پول توی دستش کرد و گفت: برای چیه؟

سلیمون: حقوقت برای این چهار روز خیلی زحمت کشیدی. حواسم بهت بود. کارت خوب بود.

شادی: ولی شما که....

سلیمون: اشتباه می کنی. من حواسم به همه ی کارگرم هست. فقط اگه سرو وضعت بهتر بود شاید کارت هم بهتر میشد. البته اگه بخوای می تونی از راه دیگه هم پول بیشتری در بیاری.

شادی با خوشحالی گفت: چه راهی؟

سلیمون: می تونی به من کار کنی البته اول باید سرو وضعت رو درست کنی.

شادی با خوشحالی گفت: اول با آقا سعید حرف بزنم بعداً.

سلیمون لبخندی زدو پول رو به سمتش گرفت.

شادی دستش رو دراز کرد پول رو بگیره که سلیمون پول رو عقب کشید و گفت: البته مشورت با سعید بهترین کاره. دوباره پول رو برد جلو داد به دست شادی.

شادی با خوشحالی، پول رو گرفت و تشکر کرد، پول رو گذاشت جیب لباسش.

سلیمون دوباره یه مقدار پول درآورد و گفت: اینم برای بچه ات خرید کن
ممنون نزاشتی صداس تو این چند روزیاد.

همه رفته بودن فقط سلیمون و مجید و راننده شون مونده بود. سلیمون دم رفتن
به شادی گفت: بچه ات دختره یا پسر؟

شادی:دختر.

سلیمون:بیار ببینمش.

شادی:خوابیده.

سلیمون: خیلی مراقب خودت و بچه ات باش.

آخرین ماشین مال سلیمون بود که اونم رفت.خونه باغ خالی شد و شادی و
مهتاب دوباره تنها شدن.

شادی یه گشتی توی سالن و اتاق ها زد همه جا به هم خورده بود هیچ کاری
نکرد، فقط با مهتاب خوش گذروندن. ولی انقدر خسته بودن شب زود خوابیدن.

روز بعدساعت ۹صبح صدای زنگ در به گوش رسید شادی از آیفون پرسید:شما؟

یک خانم میانسال گفت: لطفأ درو بازکن.شادی در و باز کرد و خانم وارد شد
سلام داد و گفت: من و فرستادن این جا تا به شما کمک کنم.

شادی: ممنون ولی می شه بفرمایید کی فرستاده؟

زن: بله، ارباب فرستاده.می خواهی بهش زنگ بزنی.

شادی: من که شماره شو ندارم.

زن: می خواهی به سعید زنگ بزنی، بده خودم باهش حرف بزنی.

شادی:شماره اون رو هم ندارم.

مهتاب از توی اتاق گفت: من شماره سروش رو دارم. شادی جون بدم.

شادی با تعجب پرسید: چی؟ شماره اون دست تو چیکار می کنه؟ برای چی گرفتی؟ چرا تا الان نگفتی؟

زن کمی کنجکاو شد که صاحب صدا رو ببینه.

مهتاب که دید گند زده از اتاق بیرون اومدو گفت: حالا کوتاه بیا دیگه. من نگرفتم که خودش داد.

شادی: خیلی بیخود کرد بهت شماره داد.

مهتاب: چرا فکر بد می کنی؟ بنده خدا گفت، این جا تنها یید یه دفعه مشکلی پیش اومد، زنگ بزنی به من خودم رو سه سوت می رسونم.

زن تازه وارد گفت: بهتر نیست به جای این حرف ها تکلیف من رو مشخص کنید؟

مهتاب: شما؟

زن: من مهناز هستم. ارباب منو فرستاده.

شادی: شماره سروش رو بده . بعداً به حسابت می رسم.

مهتاب: تا قول ندی کاری نداشته باشی نمیدم.

مهناز: دختر زرنگی هستی؟

شادی: باشه، بده این بار کاری ندارم.

مهتاب شماره رو داد و شادی گوشی رو برداشت. شماره گرفت.

شادی: الو آقا سروش.

بخشید با سعید آقا کار داشتیم. می شه یه شماره ازش بهم بدی؟

بله. یه دقیقه صبر کن.

شادی یه کاغذ و خودکار برداشت و شماره رو نوشت.

و بعد با سروش خداحافظی کرد.

شماره سعید رو گرفت و با اون حرف زد و گوشی رو به زن تازه وارد داد.

زن: الو سلام سعید خان منم مهناز.

ارباب فرستاده تا این جا بمونم که شیما تنها نباشه.

بله.

بله.

چشم .مهناز:گوشی رو داد به شادی و گفت :با تو کارداره.

شادی با سعید تلفنی حرفی زد و گوشی رو قطع کرد.

به مهناز نگاهی کرد و گفت: از ارباب تشکر کن و بگو من نیازی به کمک ندارم.

کار هارو خودم انجام میدم.

مهناز: ولی ارباب گفت: اسم شما شیما ست.

شادی: درسته من شیما هستم و ایشون نسیم.

مهتاب به سرفه افتاد و مهناز گفت: عه عه ایشون که خودشون رو مهتاب معرفی

کرد...

شادی یه نگاهی به مهتاب کرد و با عصبانیت گفت: ایشون عادت دارن همیشه

برای حرص دادن من خودش رو مهتاب صدا می کنه.

مهناز که زن پخته و با تجربه ای بود گفت: باشه من فهمیدم.

و زودی لباس عوض کردو شروع به نظافت خانه کرد.

کارهای سالن و اتاق ها تموم شد مهناز به شادی گفت: که بره ملافه ها وروی

بالشت ها رو در بیاره و بشوره.

شادی هم بدون چون و چرا کارهارو انجام می داد.ساعت ها هر سه با هم کار

کردن تا کارهای خانه تمام شد..خونه مثل دست گل شده بود.

وقت ناهار گذاشته بود دیگه نزدیک عصر بود. هر سه نشستن مهتاب: من گشمنه شادی چی بخورم .

شادی: الان ی چیزی میارم با هم بخوریم چون هر سه تا گشمنه هستیم درسته مهناز خانوم ؟

مهناز: آره یه چیزی بیار بخوریم

شادی زود رفت ی گوجه خیار و سبزی و پنیر آماده کرد و آورد سر میز هر سه نشستن شادی شروع به خرد کردن گوجه و خیار شد خیلی مرتب و منظم خرد می کرد مهناز با دقت به دستهای شادی نگاه می کرد .

مهناز سرش رو بلند کرد و رو به شادی پرسید: به این دستها نمی خوره زیاد کار کرده باشه . بیشتر تو نازو نعمت بوده درسته؟

شادی کمی دستپاچه شد و گفت: مگه میشه آدم زن باشه و کار نکنه .

مهناز دوباره گفت: ارباب می گفت شیما یه زن چاق بد ترکیبه، خیلی هم بد لباسه، آدم نمی خواد نگاه کنه. یا خیلی چنرش اوره .

ولی من این رو ندیدم شما خیلی هم از همه نظر عالی هستید. شادی تازه متوجه شده بود که چه اشتباهی کرده و اصلاً حواسش نبوده.

نگاهی به مهتاب انداخت و بعدبه مهناز نگاهی کرد و گفت: مهناز خانم تورو خدا پیش کسی این حرف هارو نزنه ها.

من دیروز لباس نامناسب پوشیده بودم چون مهمون داشتیم ولی امروز اصلاً حواسم نبود تورو خدا به کسی چیزی نگه ها بزار فکر کنن همون زن بد ترکیب هستیم. این طوری کمتر گیر می دن.

مهناز نگاهی به شادی کرد و گفت: عصرانتو بخور .

مهناز کمی نون توی دستش برداشت و این ور و اون ور نون رو کند انداخت روی میز بقیه اش رو گذاشت تو دهانش و خورد . بعد نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

این همون دختر بچه است که دیروز توی اتاق زندونی شده بود. مهتاب با سرش تایید کرد گفت: آره دیگه من بودم.

شادی: راست شو، بگو تو اومدی جاسوسی کنی آره؟

مهناز: جاسوسی شمارو.

شادی: خوب آره دیگه تورو فرستادن که جاسوسی مارو کنی.

مهناز: آخه دختر خوب تو چی داری که من جاسوسی تورو کنم.

شادی: تورو جون هر کی که دوس داری از ما چیزی به ارباب یا کسی دیگه نگی ها.

مهناز: موندم چه طور سر سعید خان کلاه گذاشتید.

شادی: اون تو جریان کار های ما هست.

مهناز: آهان، گفتم ها سعید گول نمی خوره!

شادی بعد خوردن عصرونه میز و جمع کردو ظرف هارو شست. چایی رو مهتاب آورد و دور هم نشستن شادی خواست از مهمونی شب پیش حرف بزنه ولی مهناز اجازه نداد و حرف اون رو قطع کرد و گفت: مهمونی رو بی خیال شو من از این مهمونی ها زیاد دیدم. از شنیدنشم بیزارم. از خودتون بگید از کجا اومدید چرا و چه طوری این جا رو پیدا کردید؟

شادی: مفصله من الان اصلاً حوصله ندارم تعریف کنم بمونه برای بعد.

چندساعتی گذاشت ی شام مختصر هم خوردن.

شادی بعد شام مهتاب رو برداشت تا برن بخوابن.

مهناز: شما با هم می خوابید.

شادی: بله.

مهناز: کدومتون می ترسه، ها؟

مهناز این رو گفت و خندید شادی و مهتاب هم لبخندی زدن و رفتن بخوابن.

مهناز همون بیرون توی سالن روی کاناپه بزرگ خوابید. شادی وقتی مطمئن شد مهناز خوابه گوشی رو برداشت بیرون رفت شماره سعید رو گرفت.

شروع کرد با سعید حرف زدن و توی حرف هاش گفت: که به مهناز مشکوکه.

گفت: که فکر می کنه مهناز اومده واسه جاسوسی.

سعید هم بهش گفت: نگران نباش من فردا میام اون جا.

شادی شب با دل شوره خوابید و صبح اول وقت بیدار شد. مهتاب و مهناز

هنوز خواب بودن شادی چای و صبحانه رو آماده کرد خواست بره بیرون نون بگیره. کلید در رو برداشت و اتاق مهتاب رو قفل کرد کلید رو هم برداشت. از در خانه که می خواست بره بیرون با خودش کمی فکر کرد و اون درو هم قفل کرد و کلید رو برداشت و رفت نون رو خرید برگشت در رو باز کرد و وارد شد مهناز هنوز خواب بود، در اتاق مهتاب رو هم باز کرد تا کسی متوجه نشه.

مهتاب با بوی نان داغ بیدار شد بوی نون داغ توی اتاق پیچیده بود مهناز هم دیگه بیدار شده بود.

مهناز: وای چه بوی نون داغی دستت درد نکنه کی رفتی خریدی؟

خوب صبح زود بلند شدی ها.

شادی میز رو چیده بود و نون رو داشت تکه تکه می کرد. مهناز و مهتاب هر دو سر میز نشستند و با هم یه صبحانه تازه با نون داغ خوردن.

مهناز: واقعاً بعد چند روزی نون داغ می چسبه ها نه؟

شادی سرش رو بلند کرد و به ساعت دیواری نگاهی کرد و گفت: آره.

مهتاب پرسید: جایی می خواهی بری؟

مهناز: نه بابا منتظره.

شادی با تعجب به مهناز نگاه کرد و گفت: نه چرا منتظر باشم.

مهناز: ای بابا دختر منو دست کم گرفتی ها من خودم این کاره هستم ولی نمی دونم چرا سعید دیشب خیال تو رو راحت نکرد .

چون من اصلاً اهل این فکر هایی که تو می کنی نیستم. ارباب هم می دونه از من هیچ حرفی در نیامد به خاطر همین توی ۳۰ سال منو ننداخته بیرون.

چون راز دارم. تو چی بود اسمت؟ مهتاب، اه نه، نسیم شما دوتا مثل دختر های من می مونید. پس من هیچ وقت جاسوسی شما رو نمی کنم چه سعید سفارش کنه چه نکنه.

شادی ماتش برده بود به حرف های مهناز نمی دونست چی بگه.

بعد مهناز دوباره با لبخند گفت: نمی دونم شاید هم دلش برات تنگ شده بوده خواست بیاد تو رو ببینه ها؟

شادی کمی چهره اش رو در هم کشید و به صبحونه خوردن ادامه داد

یکی وارد شد پاشو ببین کیه البته فکر کنم سعیده.

مهناز این رو گفت و برگشت به سمت در و شادی زود به سمت پنجره رفت ببینه کیه! دید سعید از ته حیاط داره میاد.

مهتاب: از کجا فهمیدی در باز شد؟

مهناز کمی خندید و گفت: خوب تجربه است دیگه.

شادی با کنیه گفت: شنیدن صدای در تجربه نمی خواد.

مهناز هم با لحن خاصی گفت: فقط تجربه می گه الان سعید داره میاد این جا چون تو نگرانش کردی با حرف های بچه گونه ات.

شادی به سمت در خونه رفت و درو باز کرد. سعید نزدیک شده بوداز همون فاصله سلام داد و وارد خونه شد یه سلامی به جمع داد . مستقیم به سمت مهناز رفت کنارش نشست و گفت: چه عجب مهناز از این طرفها؟

مهناز: بدون حاشیه حرف تو بزن و برو سر کارت من نمی خواهم علاف بشی
الکی. چون می دونم خودت هم دوس نداری از کارت بمونی.

سعید نگاهی به شادی و مهتاب کرد و رو به مهناز گفت: جریان اومدنت چیه
راست شو بگو.

مهناز: ارباب فرستاده این جا بمونم و کمک دست این ها باشم.

سعید: چرا تو با این سن و سال؟

توکه می دونی کار این جا سنگینه.

مهناز: منم همین رو گفتم ولی ارباب گفت: فقط تو به درد اون ها می
خوری. البته ارباب گفت ی زن با ی بچه ولی من ی چیز دیگه دیدم .

سعید خان اگه سوال دیگه ای هست برو از خودش بپرس.

سعید: نه نیازی نیست به کارت برس فقط یه چیزی.

مهناز حرف سعید رو قطع کرد و گفت: خودم می دونم. کسی نباید از داخل
خونه و وضع این ها با خبر بشه.

سعید: افرین مهناز مثل همیشه، زرنگ و با هوشی.

سعید: شادی نگران نباش مهناز مثل یه مادر می مونه برای همه خیالت راحت
باشه.

بعد از اون چند بار دیگه توی اون خونه مهمونی های بزرگ برگزار شد با همون
شرایط و شادی هم با همون سرو وضع افتضاح به کارها می رسید و کسی
نفهمیده بود این چه وضعی که شادی توش می گرده.

ده ماه گذشته بود و ارباب نزدیک ۱۵ دفعه به اون ها سر زده بود و هر بار،
مهتاب توی اتاق قائم شده بود تا ارباب اون رو نبینه.

شادی هم با همون وضع مسخره به پذیرایی مشغول می شد و مهناز هم هیچی
نمی گفت .

یکی از شبهای زمستان بود. هوای بیرون، خیلی سرد بود تقریباً استخون سوز بود.

شب از نصفه گذشته بود و شادی و مهتاب توی خواب بودن صدای مهناز شادی رو بیدار کرد. شادی از جاش بلند شد اومد بیرون ببینه چه خبره ؟

شادی: جانم مهناز خانم چی می خواهی؟

اتاق نیمه تاریک بود و چراغ کم نوری روشن بود و فقط سمت مهناز کمی روشن بودو کل سالن توی تاریکی بود

یه چراغ روشن کن یه صدایی اومد بیرون فکر کنم کسی اومد داخل باغ.

شادی: یعنی کی؟ممکنه دزد باشه؟

اگه دزد باشه چه خاکی سرمون کنیم.

مهناز: نترس دزد نیست صد در صد از بچه ها ست . فقط چراغ باغ رو روشن کن ببین کیه؟

تا آماده شی.

شادی: شاید سعید باشه؟

مهناز: نه سعید این وقت نمیداد.

شادی رفت چراغ هارو روشن کنه باید می رفت سمت پایین سالن، تا چراغ رو بزنه یه محوطه تاریکی بود . باترس قدم برمی داشت زیر لب چندبار گفت: لعنتی چه سالن بزرگیه.

همین طور که داشت می رفت دست به دیوار گرفته بود و همش آرزو می کرد کاش کلید برق اینجا بود و هر قدم که بر می داشت یه لعنت به صاحب باغ می گفت به خاطر بزرگی سالن. همین موقع صدای مهتاب از اتاق اومد .

شادی چی شده کجایی؟

ارباب که هنوز دست شادی رو ول نکرده بود شادی رو کشان کشان به سمت کاناپه آورد و انداخت روی همون کاناپه بزرگ و گفت: این کاناپه لعنتی بد جایی قرار گرفته پای تورو هم زخمی کرد آره؟

مهناز: ارباب تاریک بود بنده خدا تقصیر نداره.

وگرنه خدای نکرده قصد و غرض که نداره.

تو خونه من نشسته اید دم به ديقه لعنت هم می فرستی .

پنهون کاری می کنید دروغ می گید نون منو می خورید و بهم خیانت می کنید

دستم به سعید برسه می کشمش..

شادی: اون مقصر نیست.

مهناز: ارباب اتفاقی افتاده؟

ارباب کسی چیزی گفته؟

شادی روی کاناپه خودش رو جمع و جور کرد و صاف نشست .

ارباب: برو اون بچه رو بیار ببینم .تا حالا توی این مدت به من نشون ندادیش برو بردار بیار .

مهناز: ارباب

سلیمون با عصبانیت پرید وسط حرفش و گفت: زهرمار ارباب.

تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه نیومدی اینجا که مراقب اینجا باشی؟

مهناز: چرا آقا.

سلیمون: به حسابت می رسم به موقعش...حالا برو اون دختر رو بیار.

مهنازنگاهی به شادی کرد و گفت: چشم.

مهناز همین طور که به سمت اتاق می رفت گفت: ارباب اگه اجازه بدی به لیوان نوشیدنی براتون بیارم بعد این دختری بگم بیاد ارباب هنوز داشت به شادی نگاه می کرد و معلوم نبود توی ذهنش چی می گذره.

شادی هم مثل آدم های لال و کر فقط نگاه می کرد انگار زبون نداشت.

سلیمون اگه حرف زدنت رو ندیده بودم فکر می کردم لالی.

نمی خواهی چیزی بگی.

شادی با بالا انداختن سرش گفت: که نه.

سلیمون: عه... خوبه... خوبه... خوبه... خیلی خوبه

مهناز کمی آب توی لیوان روی سینی کوچیک برای ارباب آورد و گفت: بفرمایید.

سلیمون لیوان رو برداشت و به سمت شادی گرفت: بخور معلومه حال تو بدتر از منه ..

شادی لیوان آب رو گرفت و تا آخر خورد و به سمت سلیمون گرفت.

سلیمون لیوان خالی رو به مهناز داد و گفت: برو یه لیوان دیگه آب بیار.

مهناز به سمت یخچال رفت و یه لیوان دیگه آب آورد ولی هم چنان این دو فقط بهم نگاه می کردن. سلیمون لیوان آب رو گرفت و خودش خورد و بقیه اش رو روی میز گذاشت.

سلیمون: مهناز یه چیزی بهت گفته بودم.

مهناز با این که می دونست منظور ارباب چیه ولی خودش رو به اون راه زد و گفت: چی ارباب؟

اون دختر رو بیار اینجا. مهناز کمی به سمت اتاق مهتاب حرکت کرد وسط راه ایستاد و گفت: ارباب بزار این بره دنبالش اون دختر همین طوری هم ترسو هست من اگه برم بیشتر می ترسه بزار شیما بره دنبالش.

ارباب: تو دیگه چرا مهناز! اسم این خانم شادیه نه شیما. انگاری اون یکی هم مهتاب بود خودم همین الان شنیدم.

شرمنده ارباب آخه..

برو بیار.

چشم.

شادی یه دفع به حرف اومد. ارباب با اون چیکار داری؟ اون هنوز بچه است ارباب تورو خدا.

سلیمون: باشه برو اون مثلاً بچه رو بیار ببینم.

مهناز خواست بره، شادی دوباره گفت: ارباب من به جای اون، هر حرفی داری

به من بزن خواهش می کنم ..

سلیمون: مهناز زبون نمی فهمی.

مهناز رفت سمت اتاق در رو باز کنه ولی در قفل بود. مهناز نگاهی به شادی کرد و گفت: باید خودت بیایی

شادی هنوز نمی تونست از جاش بلند شه چون سلیمون نمی زاشت به خاطر همین رو به سلیمون گفت:

ارباب بزار خودم برم بیارم تورو خدا.

ارباب: باشه برو.

شادی از جاش بلند شد و به سمت اتاق مهتاب رفت، درو زد و گفت: مهتاب جان درو باز کن.

مهتاب درو باز کرد و گفت: چه خبره این جا.

شادی: چیزی نیست مهمون اومده غریبه نیست بیا بیرون مهتاب از اتاق اومد بیرون.

مهتاب با همون لباسی که خوابید بود خواست بیاد بیرون شادی جلوش رو گرفت و گفت: برو لباس هاتو عوض کن بعد بیا.

شادی خودش هول هولکی یه دست لباس گله گشاد تن مهتاب کرد و موهای سر مهتاب رو بهم ریخت.

مهتاب: چرا اینطوری می کنی؟

شادی: حرف نزن فقط به من نگاه کن مبادا به ارباب نگاه کنی و حرفی بزنی ها ..

مهتاب: خوب فکر می کنه من لالَم یا ایراد دارم ..

شادی: بزار فکر کنه.

حالا بیا بریم بیرون یادت نره چی گفتم ها. راستی هر چی خودت رو به دیونگی بزنی بد نیست ها ..

شادی دست مهتاب رو گرفت و پشتش آورد بیرون بعد با لیخندی که ترس توش موج می زد گفت:

شادی: ایشون ارباب هستند اومدن سرکشی کنن ببینن همه چی مرتب هست یا نه.

سلیمون که چشمش به مهتاب افتاد گفت: این همون بچه است دیگه.

شادی گفت: بله ارباب ایشون بچه منه.

ارباب یه نگاهی کرد و با پوزخند گفت: بچه..... بچه

ارباب نگاهش رو به شادی انداخت و گفت: برام یه نوشیدنی بیا.

بعد چشمش به مهتاب دوخته شد مهتاب از دیدن سلیمون ترس تو جونش افتاده بود.

ارباب با اشاره به مهتاب گفت: بیا جلو

مهناز که رنگ زرد مهتاب رو می دید گفت: ارباب اتفاقی افتاده؟

ارباب: نه

مهناز: پس این وقت شب چی باعث شده شما بیایید اینجا؟

ارباب نگاهی از روی عصبانیت به مهناز کرد و گفت: یادم رفت ازت اجازه بگیرم برای این جا اومدنم.

مهناز: ببخشید آقا نمی خواستم شمارو ناراحت کنم .

شادی که رفته بود نوشیدنی بیار زود یه شربت سرهم کرد و به سرعت به سمت ارباب اومد از دور داشت می دید که ارباب همین طور به مهتاب چشم دوخته و مهتاب هم داره از ترس می لرزه.

شادی برای قوت قلب مهتاب از همون دور شروع به حرف زدن کرد.

ارباب چیزی نگرانتون کرده؟

کسی چیزی گفته؟

مهتاب برو کنار ببینم چی شده..

مهتاب تا تکون بخوره شادی خودش رو رسوند و با یه دست مهتاب رو به سمت عقب هول داد و با دست دیگه سینی شربت رو به سمت ارباب تعارف کرد. ارباب شربت رو برداشت و به سمت دهانش برد کمی مززه کرد و شربت رو به سمت شادی گرفت و گفت کی گفته من نوشیدی خنک خواستم. برو برام یه نوشیدنی داغ بیار.

شادی دوباره به سمت آشپزخونه رفت ولی این بار از وسط راه مهتاب رو صدا کرد.

مهتاب بیا کارت دارم زود باش.

مهتاب زود مثل برق گرفته ها به سمت شادی حرکت کرد و قبل از شادی به

آشپزخونه رفت. مهتاب از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود.

شادی: مهتاب زود اون گوشه رو بردار و به سعید یه اس ام اس بده بگو ارباب یه دفعه اومده این جا نصفه شبی، خودتو برسون.

شادی قهوه رو آماده کرد توی سینی گذاشت مهتاب داشت پیام می نوشت.

شادی: فرستادی؟

مهتاب: آره.

شادی: چی گفت؟

تازه فرستادم بزار برسه به دستش.

مهتاب: می گه من نمی تونم الان پیام یه کاری بکن من خودموتا سه ساعت دیگه می رسونم.

شادی سینی قهوه رو برداشت چند قدم نرفته بود که دوباره ایستاد به سمت کسوی کابینت رفت دوتاقرص خواب برداشت و توی قهوه انداخت کمی با قاشق هم زد و دوباره روی سینی و قهوه را مرتب کرده یک تکه کیک هم در یک بشقاب توی سینی قرار داد و بیرون رفت ..مهناز همچنان ساکت بود ارباب هم همچنان تو فکر بود.

شادی نزدیک شد و قهوه رو تعارف کرد.

شادی: بفرمایید ارباب مخصوص شما درست کردم.

ارباب: من اسمم سلیمونه دوس ندارم تو منو ارباب صدا کنی.

شادی: چشم ارباب.

اه ببخشید بفرمایید.

ارباب همین طور که داشت فنجان قهوه رو برمی داشت گفت: مهتاب پس کجا موند؟

شادی: الان میاد ارباب.

ارباب: مگه نگفتم دوس ندارم این طوری صدام کنی.

شادی: ببخشید آقا سلیمون.

الان میرم میارمش.

ارباب فنجان قهوه رو به سمت دهانش برد کمی ازش خورد نگاهی به شادی کرد.

گفت: بد نیست.

بقیه قهوه رو هم خورد و فنجان رو روی میز گذاشت شادی که دید ارباب قهوه رو خورد ته دلش خوش حال شده بود.

ارباب: مهناز پاشو برو اون دختر رو از آشپزخونه بیار.

مهناز از جاش بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت.

شادی خواست بلند شه دنبال مهنازبره که ارباب گفت: بشین می خواهم باهات حرف بزنم.

شادی نشست و گفت: بفرمایید آقا سلیمون.

سلیمون: قهوه خوبی بود.

از سعید چه خبر؟

نیومده این جا؟

اگه ببینمش می دونم باهات چیکار کنم.

شادی می خواست حرف بزنه که ارباب با دست اشاره کرد ساکت باش.

و خودش ادامه داد.

سعید خواست سر من کلاه بزار.

یا می خواست منو به بازی بگیره.

خیلی دوس دارم بدونم چی فکر کرد درباره من و عقل من که درمورد تو چیزی به من نگفت.

شادی باز می خواست حرف بزنه که دوباره سلیمون انگشت سیابه شو به علامت سکوت روی بینی خودش گذاشت و گفت: هیس.

هیچی نگو.

نمی خواهم بشنوم فقط گوش بده.

اگه الان این جا هستم به خاطره اینه که فهمیدم داری فیلم بازی می کنی.

اگه اینجا هستم به خاطر این که می دوستم هیچ وقت سعید کسی رو الکی نمی ره توی این خون به سعید اونقدر اعتماد دارم که این جارو بخش سپردم ولی وقتی تورم دیدم به لحظه بخش شک کردم.. کمی دونم به عقل خودم شک کردم یا به عقل سعید.

ولی این تو بودی که هردوی ما رو به بازی گرفتی.

خیلی دوی دارم بدونم جی فکر کردی وقتی خودت رو اونطوری پوشوندی و جلوی مهمون ها ظاهر شدی. چرا خواستی همه بهت بخندن.

شادی گیج شده بود نمی دونست چی بگه.

ارباب یه نگاهی به آشپزخونه انداخت و گفت: مهناز پس چی شد؟

مهناز از توی آشپزخونه اومد بیرون و گفت: الان آقا... الان میاییم.

مهناز دست مهتاب رو گرفت بود و از آشپزخونه بیرون اومد.

شادی که متوجه افکار سلیمون شده بود دل تو دلش نبود همش داشت لحظه شماری می کردتودلش همش می گفت پس چرا این قرص ها اثر نمی کنه؟ مهناز نزدیک ارباب شد و کنار صندلی ایستاد و مهتاب رو به سمت شادی هول داد. مهتاب کنار شادی سر پا ایستاده بود و داشت شادی رو نگاه می کرد و شادی فقط و فقط چشمه اش به ارباب بود.

ارباب هم با فنجان خالی قهوه بازی می کرد انگار منتظر چیزی بود.

شادی: ارباب.. ببخشید آقا سلیمان نمی خواهید بخوابید می خواهید یکی از اتاق دارو مرتب کنم تا راحت بخوابید.

سلیمان به نگاهی به شادی و به نگاهی به مهتاب کرد. به مهتاب اشاره کرد و گفت: تو با من بیا.

شادی نگاهی به مهتاب کرد و به نگاه به ارباب کرد و گفت: ببخشید، جی گفتید؟

سلیمان نگاه به شادی انداخت و گفت: با تو نبودم، مهتاب همراه من بیا.

شادی به مهناز اشاره کرد و با اشاره از ش پرسید: پیکار کنه مهناز شانه هاشم بالا انداخت و بدون صدا گفت: ارباب شما برید من میارم. سلیمون راه افتاد به سمت طبقه بالا از پله ها بالا رفت طبقه بالای خونه باغی نزدیک ۲۵ تا پله می خورد شادی همین طور داشت پله هارو تو ذهنش می شمرد. و هر سه تا بالا رو نگاه می کردن مهناز به نگاهی به مهتاب کرد و گفت: بجنب دختر، باید بری پیش ارباب.

شادی خودش رو انداخت وسط و گفت: عمراً.. عمراً بزارم ... نمی زارم دست کسی بخش به رسه .

مهتاب آماده شو باید از اینجا بریم مهتاب گیج شده بود کمی دون است باید پیکار کنه شادی بدون درنگ دست مهتاب رو گرفت و به سمت دررفت به دفعه صدای گورررررپ.....

از بالا شنیده شد.

مهناز از همون پایین داد زد ارباب جی شد؟؟؟

از پایین به بالا دوید شادی هم دنبال مهناز بالا رفت و به اتاق مخصوص ارباب رفتن مهناز دید ارباب روی زمین افتاده دست پاچه شد و کلی داد و بی داد کرد.

ایوای ارباب خدا مرگم بده چی شده؟

شادی که دید مهناز خیلی دارو کولی بازی می کنه گفت: چیزی نشده فقط خوابش برده. خوب شد که خوابید. توی این نیرو بیز بود که صدای سعید احمد.

از بالا شادی خودش رو به سعید رسند و همه جی رو بخش تعریف کرد و گفت: دیگ کمی تون این طوری ادامه بده.

می خواهد با مهتاب فرار کنه.

سعید: حالا سلیمان کجاست؟

شادی: بالا افتاده وسط اتاق، مهناز هم بالا سرش.

سعید: مستقیم بالا رفت و شادی و مهتاب رو هم صدا زد.

وسط اتاق سلیمان افتاده بود و مهناز همچنان بالای سرش بود.

سعید: بیاید باریمش رو تخت هر چهارتایی باهم سلیمان رو از زمین بلند

کردن و روی تخت خواب گذاشتن سعید به مهناز گفت: برو لباس خواب سلیمان رو به یار تا تنش کنم و مهناز زودی لباس دارو آورد و سعید با کمک مهناز و شادی لباس خواب رو تن سلیمان کرد و تاون رو روی تخت مرتب کرد و روش رو کشی دو رفتن پایین.

مهناز: آقا سعید مطمئنید حالش خوب و فقط خوابیده؟

سعید: اره مطمئن باش حالا تو هم برو بخواب.

مهناز پس شما جی؟

سعید: من کمی کاردارم انجام میدم، بعدمیرم.

مهناز: شادی می خواهد با مهتاب فرار کنه.

البته می دونم تا الآن همه چی رو بهت گفته ولی بهشتن کمک کن تا از اینجا دور شن اینها مال اینجا نیستم

سعید لبخندی زد و گفت: این‌ها جایی رو ندادن و من از روی اجبار این دارو آوردم اینجا. کمی دو نم الان چیکار کنم؟

مهناز دستش رو برد توی جیب داخل لباس و به دستمال گره خورده درآورد. گره دارو باز کرد و به کلید از دستمال برداشت و به سعید داد.

سعید: این مال کجاست؟

مهناز: مال خونِ خودم.

سعید: مگ تو خونِ هم داری؟

فعلاً وقت این حرف‌ها نیست برو تا دیر نشده الان راه بیفتی به ساعت دیگ می رسی.

آدرس هم توی این کاغذ نوشته شده. سعید بدون معطلی شادی و مهتاب رو سوار ماشین کرد و به سمت آدرس خونِ مهناز رفتن کمی دور بود ولی به خونِ کوچک و جمع و جو ریود. از بیرون اندازه خونِ معلوم بود. سعید با کلید درو باز کرد و وارد خونه شد. شادی هم دست مهتاب رو گرفت و داخل شد خونه کوچک و خوبی بود. هر دو وارد اتاق شدن، یه طبقه بود. سعید هم همه جا رو بازدید کرداومد. ساعت ۷ صبح بود.

سعید: شادی یه صبحونه آماده می کنی؟

شادی: زود از جاش بلند شد و رفت توی آشپز خونه توی یخچال و کابینت هارو خوب گشت، هیچی نبود خالی خالی بود.

شادی: آقا سعید شرمنده.

تو این جا هیچی نیست.

سعید پس من میرم کمی خرت و پرت بخرم و پیام شما کمی استراحت کنید. سعید رفت.

شادی نگاهش به مهتاب افتاد که مثل بید می لرزید.

خودش رو به اون رسوند و بغلش کرد.

شادی: نترس عزیزم من که گفتم نمی زارم کسی اذیتت کنه.

نترس گلم، من جز تو کسی رو ندارم.

حتی شده بمیرم هم نمی زارم دست کسی بهت برسه.

مهتاب بی اختیار زد زیر گریه و کلی گریه کرد.

شادی هم با گریه های بی امون اون شروع به گریه کرد هر دو با هم چند دقیقه ای گریه کردن.

مهتاب دید که شادی از اون بدتر شده گریه رو قطع کرد و گفت: تورو خدا عمه چون گریه نکن دیگه.

منم گریه نمی کنم ببین. شادی گریه هاش شدید تر شد مهتاب رو بغل کرد و هی گریه کرد.

منو ببخش مهتاب. تورو از خونه ات و مادرو پدرو خواهر و برادرت جدا کردم منو ببخش.

شادی این رو می گفت و گریه می کرد.

مهتاب هم هر کاری می کرد شادی آروم نمی شد.

مهتاب: عمه جون تورو خدا گریه نکن قول میدم قول میدم دیگه گریه نکنم.

شادی آروم شد ولی هنوز مهتاب رو ول نکرده بود محکم بغلش کرده بود.

بعد از کمی هر دو آروم شده بودن و مهتاب سرش رو روی پا های شادی گذاشته بود. شادی هم داشت موهاش و نوازش می کرد.

سعید بعد از دو ساعت با کلی خرید و لوازم برگشت.

به داخل خونه اومدواز شادی خواست تا بره بهش کمک کنه شادی از جاش بلند شدو به سمت حیاط رفت. سعید هر چی خرید بود چیده بود توی حیاط هر دو وسایل هارو داخل آوردن و توی یخچال و کابینت ها چیدن.

سعید: چی شده گریه کردی؟

شادی: آره.

سعید: مهتاب ناراحت شده حتماً ترسیده من گفته بودم باید اونجامراقب خودتون باشید.

شادی: آره.

سعید: کاری از دست من بر میاد.

شادی: نه.

سعید: دوست دارم باهات بیشتر حرف بزنم ولی نمی دونم چرا تو مایل نیستی.

آخه آره و نه جواب شد. چرا خلاصه حرف می زنی؟

چرا دردت رو نمی گی؟

چرا نمی گی مشکل کارتون چیه؟

نزدیک یه ساله میشناسمت ولی ازت هیچی نمی دونم.

من که همه جور تورو قبول کردم من که همه جور به شما اعتماد کردم.. آخه دیگه چه.....

سعیددیگه ادامه نداد.

سعید: چرا؟ چرا هرچی تو می گی باید بشه؟

شادی کتری استیل رو برداشت و پر آب کردو روی اجاق گاز گذاشت و دنبال کبریت گشت.

شادی: کبریت نگرفتی؟

سعید: نه بیا فندک دارم باهات روشن کن.

شادی: نمی دونستم سیگاری هستی حالا سیگار داری؟

سعید: شرمنده که نامیدت می کنم.

نه خیر سیگاری نیستم و سیگار هم ندارم.

شادی: لابد فندک رو می زاری توی جیبیت که پز بدی.

سعید: نه می زارم تا مردم ازم بپرسن آقا سیگار داری بگم نه دلشون بسوزه.

شادی: بی مزه.

سعید: چرا انقدر اذیت می کنی.

شادی: سعید ناهار این جا می مونی یا می ری؟

سعید: ببخشید که الان وقت ناهار ه و منم این جا موندم.

شادی: خوب چی می خواهی برات درست کنم.

سعید: تو نمی خواد برام چیز درست کنی. همون تخم مرغ رو بزن بیار بخوریم

مردیم از گشنگی.

شادی داشت دنبال ماهی تابه می گشت.

سعید رفت کنار پنجره اتاق به حیاط کوچک و دل گیر، نگاه می کرد مهتاب از

خواب بیدار شد نگاهش به سعید افتاد. گفت: آقا سعید شما هنوز این جا

هستید؟

شادی کجاست؟

شادی زودی خودش رو رسوند به مهتاب و گفت: عزیزم من اینجام نگران نباشی

ها.

سعید یه نگاه به مهتاب کرد و گفت راست می گه، نگران نباش با وجود ایشون

هیچ وقت تنها نمی شی.

شادی: سعید آقا می شه تمومش کنی.

سعید: من نمی دونم تو چه دشمنی با خودت و این بچه داری.

مهتاب از جاش بلند شد و یه کمی نون برداشت خورد بعد گفت: من بچه نیستم
ها ۱۸ سالمه.

سعید: خوبه گفتمی من نمی دونستم حالا اون و نخور الان شادی جونت برات غذا
درست می کنه.

مهتاب: چی می خواهی درست کنی؟

سعید دوباره نتونست خودش رو نگه داره داد زد: تخم مرغ، اونم چون خاطرت
عزیزه.

شادی می دونست سعید داره حرص می خوره به خاطر همون هیچی نمی گفت
و بیشتر سکوت می کرد.

شادی تخم مرغ رو درست کرد و آورد هر سه تا یی باهم خوردن و سعید که نمی
خواست از اون خونه به راحتی بره گفت: می شه دوتا دیگه درست کنی آخه
هنوز سیر نشدم. بعد نگاهی به مهتاب کرد چشمکی بهش زدو گفت: تو هم سیر
نشدی درسته؟

مهتاب هم لبخندی زدو گفت آره راست میگه منم سیر نشدم.

شادی: از جاش بلند شدتا تخم مرغ درست کنه که صدای زنگ گوشی سعید
اومد سعید گوشی رو برداشت.

سعید: الو.

سلام چی شده؟

باشه الان میام.

عصبانی نشو، اومدم.

باشه باشه.

سعید یه نگاهی به شادی کرد و گفت: گاومون زایید... من دارم میرم دعاکن چیزی نشه به هیچ عنوان بهم زنگ نزن لازم باشه خودم زنگ می زنم.

اگه هم کاری داشتی به سروش بگو ولی بهش آدرس نده این کارت منه پیشته نگه دار. لازمت می شه.

شادی دلش هورّی ریخت. فهمید که پشت تلفن سلیمون بوده.

و صد در صد دنبال این هاست.

شادی: سلیمون بود آره.

سعید: آره، خودش بود.

شادی: برات مشکل نشه.

سعید همین طور که داشت کتشو مرتّب می کرد برگشت و یه نگاهی کرد و

گفت: اگه مشکلی پیش بیاد حاضری به خاطر من، برگردی پیش سلیمون؟

شادی به فکر رفت دوباره سعید ادامه داد: زیاد فکر نکن از وقتی که تورو دیدم همش درد سر بودی دیگه. اولین بار که نیست.

شادی با اخم نگاهی به سعید کرد. سعید که دید شادی اخمش تو هم رفته با لبخند گفت: ... ناراحت شدی؟

ناراحت نشی ها من هر کاری حاضرم بکنم که تو راحت و خوشحال بشی.

بعد هم با همون لبخند همیشگی خداحافظی کرد و رفت. شادی دلش هزار راه رفت. نمی دونست باید چیکار کنه دلش می خواست داد بزنه بگه سعید مواظب خودت باش.

دلش می خواست بگه سعید خیلی خوبی.

دلش می خواست بگه سعید ...

ولی حتی یه خداحافظی ساده رو هم نتونست جواب بده.

مهتاب: اگه آقا سعید جای مارو بگه چی می شه؟

شادی: نه نمی گه.

مهتاب: از کجا می دونی؟

شادی: اگه می خواست بگه مگه دیونه بود مارو فراری بده.

چهارروز از رفتن سعید گذاشته بود و خبری ازش نبود.

شادی خیلی نگران شده بود ولی نمی تونست بهش زنگ بزنه.

مهتاب: شادی مگه نگفت می شه به سروش زنگ بزنیم.

خوب چرا بهش زنگ نمی زنیم تا ازش بپرسیم.

شادی: چی رو از سروش بپرسیم؟

مهتاب: خوب حال سعید رو دیگه.

شادی مثل برق گرفته ها به دفعه از جا پرید و گفت این گوشی کو؟

مهتاب گوشی رو به شادی داد و شادی زود شماره سروش رو پیدا کرد و شروع به زنگ زدن به اون کرد. خط سروش اشغال نبود ولی کسی جواب نمی داد.

شادی تلفن رو قطع کرد و دوباره گرفت شش دفعه یا هفت دفعه زنگ زد ولی

کسی جواب نمی داد. شادی ناامید شد گوشی رو زمین گذاشت. از جاش بلند شد به سمت پنجره اتاق رفت کمی بیرون رو نگاه کرد و برگشت دوباره شماره گرفت ولی بازهم کسی جواب نداد.

گوشی رو قطع کرد رفت توی آشپزخونه خودش رو اونجا سرگرم کرد.

روز هفتم بود و هنوز از سعید خبری نبود هر چی به سروش زنگ می زد کسی جواب نمی داد.

تا این که دیگه شادی یه دفعه گفت: دیگه به خود سعید زنگ می زنی هر چی باد اباد.

شماره سعید رو گرفت. چندباری زنگ زد. اونم جواب نداد روز بعد با اولین زنگ و بوق اول گوشی رو ی خانومی جواب داد. بفرمایید.

شادی شوکه شده بود گوشی رو قطع کرد.

مهتاب: چی شد؟

کی بود.

شادی: یه خانمی برداشت.

فکر کنم زنش بود.

مهتاب: شاید هم دخترش.

شادی: شاید هم...

شادی دیگه ادامه نداد و از جاش بلند شد ولی این بار تلفن شادی به صدا دراومد.

شادی با عجله به گوشی رو برداشت فکر کرد شاید سعید باشه.

ولی صدا همون صدای زنانه بود.

که می گفت: الو خانم.

می شه حرف بزنید.

شادی گوشی رو قطع کرد.

دوباره زنگ تلفن به صدا دراومد و همون شماره دیگه شادی به گوشی جواب

نداد ۵ بار دیگه هم زنگ خورد بعد از اون دیگه ساکت شد انگار خانمی که پشت تلفن بود خسته شده بود.

مهتاب: می خواهی به سروش زنگ بزنی.

شادی باز شماره سروش رو گرفت ولی بازم کسی جواب نداد.

اون روز گذاشت و فردا صبح شادی بلند شد با اراده کامل شماره سعید رو گرفت. این بار سه بار بوق خورد تا همون خانم گوشی رو جواب داد.

الو بفرمایید؟

شادی با ترس و لرز جواب داد.

الو سلام.

بفرمایید خانم دیروز هم شما بودید زنگ زدید و حرف نزدید؟

بله من بودم با آقا سعید کار داشتیم.

چی کارش داری؟

می خواستم یه سوال ازشون بپرسم.

سعید خونه نیست.

می شه بگید کجاست؟

بله فقط شما اول بفرمایید کی هستید تا من بگم؟

من، من، من همکارشم.

چه خوب اسمتون چی بود؟

من من اسمم شادیه.

خانمی که پشت تلفن بود یه دفع با خوشحالی گفت:

پس شادی خانم شما بفرمایید؟

بله شما خانم آقا سعید هستید؟

-من

مهتاب خانم چه طوره؟

شما هر دو مارو میشناسید؟

-خوب معلوم سعید چیز از من پنهون نمی کنه همه چی رو بهم می گه.

خوش به حالتون.

-از سعید بی خبر بودی به گوشی اش زنگ زدی و قسمت شد که من باهات آشنا بشم.

شرمنده خانم قصد مزاحمت نداشتم.

-اگه دوست داری درباره سعید خبر بگیری به این آدرس باید سر بزنی.

ولی آقا سعید بهم گفته که از این جا بیرون نرم.

نگران نباش من غریبه نیستم الان من تنهام سعید هم خونه نیست.

فقط یه کلمه بگید حالش خوبه.

-حال کی؟

خوب معلومه دیگه آقا سعید.

برات مهمه.

شادی دوباره من من کنان گفت: خوب اگه مهم نبود که زنگ نمی زدم.

خانمی که پشت تلفن بود با لحن خوبی گفت: پس بدون هیچ حرفی و معطلی خودت رو به همین آدرس برسون تا یه خبر خوب بهت بدم یادت نره مهتاب رو هم بیار.

بعد از این حرف ها خانمی که پشت تلفن بود خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت.

شادی هم گوشی رو گذاشت ولی نمی دونست چیکار کنه حرف های اون زن رو به مهتاب گفت تک تک حرف هاشو بدون کم و زیاد.

همش همین بود حالا می گی چیکار کنیم؟

مهتاب: خوب بریم دیگه.

شادی: واقعاً بریم؟

یعنی خطر نداره؟

مهتاب: یعنی می خواهی بگی خانمه خطر ناکه؟

شادی: نه خوب، باشه بریم.

مهتاب و شادی آماده شدن و به آدرسی که خانم داده بود رفتن.

بعد از سه ساعت روبه روی آدرس بودن. شادی با نوک انگشت هاش در رو آروم زد به طوری که خودش هم به زور صدای درو شنید. مهتاب نگاهی به شادی کردو گفت: این چه جور در زنده بعد دست شو گذاشت روی زنگ در و زنگ رو فشار داد. صدای زنگ در تا کوچه اومد یکی از پشت

ایفون گفت: بله؟

شادی: ببخشید شادی هستم.

صدای پشت آیفون یه جورایی کلفت بود. معلوم نبود زنه یا مرد

از پشت آیفون گفتن بفرمایید داخل و درو زدن.

شادی و مهتاب هر دو وارد شدن و به سمت خانه رفتن آروم قدم برمی داشتن.

نزدیک در راهرو شده بودن که یکی از داخل باصدای بلند گفت: بفرمایید. خوش اومدید بعد از چند ثانیه از درنمایان شد یه خانم میانسالی بود که از سرو وضع اش معلوم بود خانم خونه است.

اسم من اعظم من خانم این خونه هستم و شما الان مهمون های من به حساب می آید. بیایید داخل که قدمتون رو چشم من جا داره.

شادی به داخل خانه وارد شد و در همون ابتدا چشمش به عکس بزرگ و قاب شادی خانوادگی افتاد. رو به اعظم کرد و پرسید: چه عکس زیبایی این عکس خانواده شماست.

اعظم با افتخار سینه شو سپر کرد و گفت: بله و شروع کرد به معرفی کردن.

این شوهرمه محسن مرد با صلابتی بدون اجازه من آب هم نمی خوره.

این پسر کوچکم سیامکه این پسر دومی سیاوشه این دخترم سهیلاست و اینم که این جا پیش من نشسته پسر بزرگمه.

عکس قدیمی بود بچه ها توی عکس همه سن و ساله اشون کم بود.

اعظم به یه طرف دیگه خونه که میلمان چیده بودن مهمون هارو راهنمایی کرد.

ازشون پذیرایی کرد یه اتاق بهشون نشون داد تا برن استراحت کنن.

شادی و مهتاب هر دو داخل اتاق شدن و برای اولین بار بعد از چند روز احساس آرامش کردن. هر دو از فرط خستگی به تخت خواب پناه بردن و یه خواب حسابی کردن. بعد از چند ساعت با صدای در شادی بیدار شد.

بله اومدم.

شادی در رو باز کرد اعظم پشت در بود.

اعظم: بچه ها بیایید شام آماده است.

شادی: ممنون خانم الان میاییم.

شادی سراغ مهتاب رفت مهتاب رو بیدار کرد و برای صرف شام بیرون رفتن.
 سر میز غذا اعظم و شوهرش آقا محسن بودن. شادی و مهتاب بعد از شستن
 دست و صورت به سمت میز غذا رفتن و چهار تایی با هم غذا خوردن.
 اعظم: بچه ها امروز نتونستن بیان خونه.
 محسن: خوب کار دارن دیگه خانوم.
 نمی شه که کار هاشون رو بزارن و بیان.
 اعظم: پسرم سیاوش توی این کشور نیست با دوستاش رفتن مسافرت کاری.
 اصلاً نمی دونم کارشون چیه فقط می دونم از کارش راضیه.
 سیامک هم ازدواج کرده و سر خونه و زندگیشه.
 فقط این پسر بزرگم خیلی اذیت می کنه الان ۴۲ ساله اشه ولی ازدواج نکرده
 می گه دختر مورد نظرم رو پیدا نمی کنم.
 محسن: البته چند روزی هست که پیدا کرده
 اعظم یه نگاهی به محسن می کرد و بعد گفت: آره چند روزی هست که پیدا
 کرده ولی دختره قبول نمی کنه.
 شادی: خوب راضی اش کنه.
 اعظم: داره این کارو می کنه ولی می گه دختره خیلی سختی کشیده به خاطر
 همون اعتماد نمی کنه.
 مهتاب: خوب بره سراغ کسی دیگه.
 شادی: مگه نمی گه بعد ۴۲ سال تازه یه دختر رو پسندیده بره سراغ کسی دیگه
 که باید یه ۴۲ سال دیگه بگذره.
 بعد هر دو خندیدن.
 اعظم و محسن خان هم به خنده این ها خندیدن.

شام تمام شد و شادی ظرف هارو جمع کرد برد تا بشوره اما اعظم خانم مانع شد و نداشت.

اعظم: بیا... بیا بریم بشینیم و حرف بزنینم دختر خوب.

خدمت کار خونه یه زن پیری به چشم میومد ولی خیلی زرنگ بود.

صدای کلفت و بدی داشت. آدم نمی دونست صدای زنه یا مرد باید حتماً باهاش روبه رو می شدی تا می فهمیدی.

اعظم دست شادی رو گرفت و به اتاق برد و کنار خودش نشوند و شروع کرد دوباره از بچه هاش حرف زدن.

با یه افتخاری از پرسش حرف می زد که نگو.

مهتاب به سمت شادی خم شد و به گوشش گفت: همچین از پرسش تعریف می کنه که انگاری اومده خواستگاری.

شادی: هیسس.

مهتاب: خوب راست می گم دیگه انگاری الان همهی مشکل ما پسر این خانمه؟

اعظم: آره شادی خانم می گفتم: هزار ماشالله پسرم برای خودش خونه خریده خیلی خوب کار می کنه وهمه ازش راضی هستن.

ولی اسم زن گرفتن که میاد غم می گیره.

مهتاب: خوب الحمدالله.

شادی: یه دونه زد به پهلوی مهتاب.

مهتاب: خوب من منظورم اینه که الحمدالله خوب کار می کنه.

اعظم خانم با لبخندی که روی لباس بود دوباره ادامه داد.

آره جونم بهتون بگه ...

انقدر حرف زد تا شادی و مهتاب از خستگی به خمیازه کشیدن افتادن.

چند بار که این کارو تکرار کردن اعظم خانم گفت: ببخشید شمارو خسته کردم می خواهید استراحت کنید برید توی اتاق.

شادی: نه بابا تازه بیدار شدیم.

شادی با من من کنان گفت: اعظم خانم یه سوال داشتم.

اعظم: بپرس عزیزم.

شادی: گوشی سعید آقا دست شما بود؟

اعظم: چه طور مگه؟

شادی: می خواهم بدونم من با شما حرف زدم.

اعظم خانم: بله شما با من حرف زدی نگران نباش گوشی سعید دست منه.

شادی: پس خودش کجاست؟

اصلاً گوشی سعید دست شما چی کار می کنه؟

تورو خدا یه جواب درست و حسابی بهم بدید من نگرانم.

اعظم: نگران چی؟

شادی خوب نگران آقا سعید.

اعظم: مگه سعید با شما نسبتی داره؟

شادی: شما اول بگو گوشی رو از کجا آوردی؟

تا من بعد بگم چه نسبتی دارم.

اعظم نگاهی به شادی و مهتاب که هر دو با دقت چشم به دهان اون دوخته بودن انداخت و گفت:

این گوشی رو پسر من به من داده و گفته نگه دار تا صاحب اش بیاد.

شادی: از ناراحتی مثل یخ و رفت و کمی بعد پرسید: یعنی شما این گوشی رو پیدا کردید؟

اعظم خانم: من هم چین حرفی نزدم؟

شادی: خوب چه فرقی می کنه پسر شما پیدا کرده.

اعظم خانم: واقعاً حرف من این معنی رو می داد؟

شادی: باشه ببخشید.

اعظم خانم که می دید شادی از عصبانیت سرخ شده گفت: شما نگفتید چه نسبتی با صاحب گوشی دارید؟

شادی برای این که حرف رو تموم کنه گفت: هیچی.

اعظم خانم: مگه می شه هیچ نسبتی نداشته باشید و انقدر نگرانش باشید؟

مهتاب یه دفعه به حرف او مد گفت: هیچی هیچی هم که نه شوهرشه.

اعظم خانم با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت: چی شوهرشه!

شادی نگاهی به اعظم خانم انداخت که از تعجب داشت چشمش بیرون می زد.

بعدیه نگاه هم به مهتاب کرد و یه چشم غره ای بهش رفت.

اعظم خانم دوباره پرسید: واقعاً سعید آقا شوهر تونه.

شادی برای این که حرف مهتاب خراب نشه سرش رو به نشانه مثبت تکان داد.

اعظم خانم نگاهی به شادی کرد و گفت: الان این یعنی آره دیگه؟

شادی: بله خانم.

ایشون شوهر مننه. یه چند سالی هست با هم ازدواج کردیم

اعظم خانم کم کم داشت باورش می شد که این زن سعیده از جاش بلند شد به سمت تلفن رفت و تو راه می گفت:

الان به پسرم زنگ می زنم تا بیاد ببینم این گوشی رو از کجا پیدا کرده.

تلفن رو برداشت.

شماره گرفت.

الو ...

سلام.

کجایی.

زود بیا خونه یه کار فوری دارم.

چی؟

فردا ...

نمی شه الان بیایی.

باشه پس فردا بیا منتظرتم.

گوشی رو گذاشت و از همون جا رو به شادی و مهتاب گفت: الان نتونست بیاد

فردا صبح میاد ازش می پرسم.

شادی کلافه بود نمی دونست چیکار کنه همش به فکر سعید بود.

نکنه سلیمون بلایی سرش آورده باشه؟

نکنه ارباب سعید و کشته باشه؟

نکنه ...

نکنه...

و هزار تا فکر دیگه که آرامش شادی رو ازش گرفته بود.

مهتاب: شادی می خواهی به سروش زنگ بزنیم ببینیم برمی داره یا نه؟

شادی شماره سروش رو گرفت ولی هنوز کسی جواب نمی داد. ساعت از ۱۲ شب گذاشته بود شادی و مهتاب چندبار دیگه به سروش زنگ زدن ولی کسی جوابی نداد. شادی حسایی نگران بود توی دلش آشوب بود. نکنه بلایی سر سعید اومده باشه؟

تنها سوالی بود که توی ذهن شادی می چرخید شادی که چاره ای نداشت از اعظم خانم اجازه گرفت و به اتاقی که توش استراحت کرده بودن رفت. مهتاب هم دنبالش رفت. شادی تا صبح دست به دعا برداشت و به سلامتی سعید دعا کرد هی دعا می کرد و گریه می کرد. بارها به خودش قول داد اگه این بار سعید رو ببینه بهش بی محبتی نکنه. بارها خودش رو مواخذه کرد که چرا باهش بد حرف می زد. مهتاب که می دونست شادی چقدر ناراحته اصلاً دم پرش نمیومد بنده خدا یه گوشه روی تخت خواب نشسته بود و تو فکر بود فقط هر چند دقیقه یه بار شماره سروش رو می گرفت و صدای بوق گوشی می گفت: که کسی جواب گو نیست.

مهتاب همون طور که نشسته بود خوابش برد و شادی همچنان توی اتاق راه می رفت.

ساعت دیگه نزدیک چهار رو نشون می داد مهتاب خواب بود و شادی هنوز

داشت توی اتاق راه می رفت. دیگه خسته شده بود پاهاش داشت از درد ذوق ذوق می کرد.

کیف دستی خودش رو برداشت از داخلش یه قرص درآورد توی اتاق آب نبود مجبور شد بره بیرون از اتاق به سمت آشپزخونه رفت و یه لیوان از توی جا ظرفی برداشت پر آب کرد و قرص رو خورد.

دوباره به سمت اتاق رفت در و بست چراغ رو خاموش کرد تا بره بخوابه. روی تخت دراز کشید تازه متوجه شد که مهتاب نشسته خوابیده. بلند شد و مهتاب رو دراز کرد روی تخت روش رو با لحاف کشید هی نگاش کرد صورتش رو بوسید توی دلش گفت: الهی قربونت برم که به خاطر من اسیر شدی ...

خودش هم دراز کشید و تا بخوابه انگار تا آدمها نخوابن شب صبح نمی شه.

چشمش رو بست و دیگه نفهمید کی خوابش برده صبح روز بعد صدای دل نشینی توی فضای خونه پیچیده بود صدای ی آهنگ آروم و زیبا مهتاب و شادی با صدای اون آهنگ از خواب بیدار شدن ساعت ۱۰ صبح بود شادی موهاش رو شونه ای زد از اتاق خارج شدن هر دو به سمت دست شویی رفتن شادی دست و صورتش رو با اب سرد شست. به اتفاق پذیرایی نگاهی انداخت اعظم خانم که فهمیده بود اون ها از خواب بیدار شدن داشت میز رو آماده می کرد. مهتاب هم دست و صورتش رو شست و پیش شادی اومد هر دو با هم وارد شدن بعد از سلام و صبح بخیر سر میز صبحانه نشستن. اعظم با آب میوه شروع به پذیرایی کرد. مهتاب که از بچه گی عادت به خوردن تخم مرغ نیم پز داشت دست اش رو دراز کرد و یه تخم مرغ رسمی خوش رنگ برداشت شادی چپ چپ به مهتاب نگاه کرد ولی مهتاب هیچ اعتنایی نکرد و شونه هاشو به نشانه بی اعتنایی بالا انداخت اعظم که متوجه نگاه شادی شده بود با لبخند گفت: ای بابا خوب من برای شما درست کردم دیگه بزار بخوره.

شادی آب میوه ای خودش رو برداشت و خورد. لیوان خالی رو روی میز گذاشت.

اعظم: شادی خانوم خوب خوابیدی؟

مهتاب: نه بابا.

نه خودش خوابید نه گذاشت من بخوابم.

اعظم: چرا؟

جاتون بد بود؟

شادی: نه بابا خوابیدم.

اعظم: نگران نباش پسر من برای ناهار حتماً میاد.

البته منم غذای دلخواهش رو درست کردم شادی یه صبحانه مختصر خورد و از جاش بلند شد.

شادی: مهتاب من میرم توی اتاق صبحونه رو خوردی زود بیا کارت دارم.

اعظم: برید یه دوش هم بگیرید براتون لباس میارم.

شادی: نه نیازی نیست.

اعظم: خودتو تو آینه دیدی؟

خوب نیست با این قیافه و با این لباس باشی.

مهتاب: منم برم دوش بگیرم.

اعظم برو عزیزم من که اولش گفتم هر دوتا تون برید.

شادی به سمت اتاق رفت اعظم خانوم هم به سمت کمد دیواری رفت و دو دست

لباس نو از توی کمد درآورد و به مهتاب داد.

اعظم: برو عزیزم این هارو ببر و با شادی امتحان کن.

مهتاب با لباس ها وارد اتاق شد.

مهتاب: شادی بیا ببین برات لباس آوردم.

شادی: لباس هارو گرفت و پرت کرد روی تخت و با اعصابانیت به مهتاب نگاه کرد

و گفت: تا کی می خواهی مثل بچه ها باشی؟

چرا ندیده بازی در میاری.

چرا آبروی منو می بری.

شادی دل پرش رو که از نبود سعید بود سر مهتاب بیچاره خالی کرد. مهتاب هم

مثل همیشه رفت یه گوشه و زد زیر گریه و بی صدا شروع به گریه کرد.

شادی از ناراحتی نمی دونست چیکار کنه؟

شروع به راه رفتن توی اتاق کرد کمی راه رفت. ولی گریه های مهتاب دل شادی

رو به در می آورد. شادی یاد گذشته افتاده بود. خونه خودش مهتاب و کار جواد

دلش داشت از درد کنده می شد. تو این مدت اولین بار بود که دوباره اشک

مهتاب رو در آورده بود. طاقت نیاورد رفت پیش مهتاب دست مهتاب رو گرفت و بلندش کرد مهتاب هم از جاش بلند شد ولی هم چنان گریه می کرد.

شادی اونو بغل کرد. دستاش رو دور گردنش انداخت و خودش هم شروع به گریه کرد. بعداز چند لحظه این بار مهتاب بود که داشت التماس می کرد.

مهتاب: تورو خدا گریه نکن ببین منم گریه نمی کنم.

گریه نکن دیگه من اشتباه کردم دیگه قول میدم کار بد نکنم.

شادی دلش پر بود انقدری که حرف های مهتاب رو نمی شنید.

بعد کلی گریه کردن آرام شد. هر دو آرام گرفته بودن.

شادی: مهتاب منو ببخش نباید تورو ناراحت می کردم.

مهتاب: تو منو ناراحت نکردی که من اشتباه کرده بودم تو فقط بهم تذکر دادی.

شادی دیگه دوس ندارم اشک چشم هاتو ببینم. دیگه هیچ وقت گریه نکنی ها.

مهتاب تو بغل شادی احساس امنیت می کرد آخه جز اون کسی رو نداشت. روی شادی رو بوسید .

گفت: عمه جون فقط قول بده هیچ وقت تنهام نزاری شادی هم مهتاب رو بوسید و گفت: تو هم قول بده هیچ فقط از دست من ناراحت نشی چون هر حرفی که می زنم به خاطر خودته عزیزم.

بعداز این حرف ها از بغل هم جدا شدن.

مهتاب به لباس های روی تخت چشم دوخته بود و شادی متوجه این موضوع شد.

شادی: دوس داری یکی رو امتحان کنی؟؟

مهتاب با خنده ای بچگانه ای گفت: آره

شادی: پس پاشو برو به دوش بگیر و بیا و لباس هارو بپوش.

مهتاب بلند شد به حمام رفت یه دوش گرفت و بیرون اومد. شادی منتظر بود تا مهتاب رو دید بهش گفت: حالا بیا بپوش ببینم چه شکلی می شی؟

مهتاب قبل از این که موهای سرش رو خشک کنه زود لباس هاشو عوض کرد و اون پیراهن خوشگل ابی رنگ رو برداشت پوشید .

لباس براش گشاد بود شادی با خنده نگاهی بهش کرد و گفت: داره تو تنت گریه می کنه .

مهتاب گفت: اون یکی رو امتحان کنم ؟

شادی: آره عزیزم امتحان کن.

شادی زودی لباس هارو عوض کرد و پیراهن صورتی رو پوشید.

اون قالب تنش بود. انگار اون رو مخصوص مهتاب خریده بودن چقدر بهش میومد.

به خودش نگاه می کرد و می خندید.

مهتاب: شادی خوشگله نه؟

شادی: عالییه دختر خوب از این بهتر نمی شه.

مهتاب پیراهن آبی رو برداشت و به شادی گفت: بیا این رو هم تو امتحان کن.

شادی: لباس رو گرفت و گفت: اول برم یه دوش بگیرم بعدا.

بعداز چند دقیقه شادی از حمام بیرون اومد و لباس آبی رنگ رو پوشید.

مهتاب: چقدر بهت میاد شادی جون.

شادی: آره انصافا خیلی خوبه.

شادی نشست روی صندلی سشوار روی میزتوالت بود . برداشت تا موهاشو

خشک کنه از وقتی که با جواد ازدواج کرده بود عادت داشت موهاشو خشک کنه. شادی همین طور که موهاشو خشک می کرد به فکر رفته بود

شادی تو فکر گذشته خودش بود که با صدای مهتاب به خودش اومد .

موهای سیاه و بلندش رو خشک کرد بعد از کرم های که رو میز بود برداشت و به صورت و دست هاش زد.

مهتاب نگاهی بهش کردو گفت می خواهی کیفیت رو بیارم کمی آرایش کنی؟
شادی: بیار.

مهتاب: زود کیف رو برداشت و به شادی آورد داد.

شادی کیف رو گرفت و زینش رو باز کرد یه نگاهی به لوازم انداخت مدادش رو برداشت و به چشم هاش زد و یه رژلب قهوه ای رنگی رو هم برداشت به لب های رنگ پریده اش کشید .

شادی: مهتاب چه طوره ؟

مهتاب: هی بد نیست ،باز از اولی خیلی بهتره.

شادی: نه ،همین هم خوبه این به خاطر تو زدم تا دلت نشکنه.

حالا بیا بشین موهاتو خشک کنم.

مهتاب نشست و شادی با سشوار موهای اون رو خشک کرد.

کمی کرم هم به دست و صورت اون زد.

بعد یه نگاهی کرد و گفت: مهتاب جونم مثل ماه شدی.

اعظم در اتاق رو زد و وارد شد.

اعظم: به به چقدر بهتون میاد این لباس ها کار خوبی کردید.

خوب حالا دیگه بیایید بیرون تا چند دقیقه دیگه پسر منم میاد.

اعظم رو به شادی کرد و گفت: حالا تو راستی راستی زن سعید هستی؟

شادی یه نگاهی به مهتاب کردو گفت: خوب آره دیگه.

اعظم یه لبخندی زدو گفت: خوش بخت بشید.

اعظم از اتاق بیرون رفت. شادی رو به مهتاب کردو گفت: اینم دسته گل جناب عالی تحویل بگیر .

مهتاب با شرمندگی نگاهی کردو با لبخند شیطنت آمیز گفت: مگه بد گفتم ؟
پسر به اون خوبی از خداتم باشه.

شادی به حالت مسخره گفت: ببخشید مهتاب خانوم به نظر شما سن ایشون از سن یه پسر جوان بیشتر نیست .شما اوصولا فکر نمی کنی ممکنه بنده خدا زن و بچه هم داشته باشه.

مهتاب: عه فکره اینجارو نکرده بودم راست می گی ها.

ولی خوب اشکالی نداره ،بی خیال ،کسی که این رو نمی دونه تازه حالا کو سعید که زن و بچه اش رو بخواهی ببینی.

شادی: شرمنده خانوم ولی بعضی چیزها فکرشم اشتباهه.

شادی از روی صندلی بلند شد و با مهتاب به بیرون اتاق رفتن .خدمت کار همه جا رو مرتب کرده بود و اعظم داشت توی آشپزخونه به غذا نظارت می کرد.

از بوی پخش شده توی فضای خونه معلوم بود که آشپزسنگ تمام گذاشته انگاری مهمون ویژه ای داشت.

شادی: اعظم خانم خیلی خوشحالی ها.

اعظم: خوب پسرم می خواهد بیاد به خاطر اونه.

اعظم سینه شو صاف کرد و دوباره ادامه داد:

آخه اون با ما زندگی نمی کنه چند هفته یه بار میاد یه سری می زنه و می ره.

طفلک بچه ام خیلی اذیت می شه آخه کارش سخته.

مهتاب: مگه کارش چیه؟

اعظم یه نگاهی به مهتاب انداخت و بعدگفت: کارش می‌گه تو بهزیستی. نمی دونم ولی همش توی خیابون هاست دیگه دقیق نمیدونم آخه بهم نمی گه می ترسه ناراحت بشم.

شادی: حالا کی میاد؟

اعظم: الان ها باید برسه.

اعظم دل تو دلش نبود. همش به ساعتش نگاه می کرد یه دفعه صدای زنگ

در بلند شد اعظم با یه لبخندی رو به شادی کرد. گفت: شما بفرمایید اتاق پذیرایی الان منم میام .

شادی و مهتاب وارد اتاق پذیرایی شدن مبلمان زیبایی داشتن یه سمت خونه مبل سلطنتی بود. سمت دیگه مبل بزرگ و راحتی گذاشته شده بود. مهتاب و شادی روی مبل نشستن .

مثل دو تا بچه ی با ادب.

صدای سلام و احوال پرسی مادر رو پسر توی سالن داشت میومد.

اعظم خانم از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. صدای رو بوسی هاش داشت تا اتاق پذیرایی میومد.

پسرش گفت: پس مهمونات کوشن؟

پدر منو درآوردی ،ازبس گفتمی: زود باش زود باش.

حالا که من اوادم اون ها کجان؟

اعظم خانم گفت: برو سرو وضع تو مرتب کن بعد بهت بگم .

منم میرم پیش مهمونا م تو اتاق پذیرایی تو هم بیا.

بعد چند لحظه اعظم وارد شد شادی و مهتاب که نشسته بودن به احترام اعظم خانم بلند شدن.

اعظم روی صندلی رو به روی در نشست تا در ورودی رو بروش باشه.

شادی و مهتاب رو به روی اعظم نشسته بودن. درست مخالف او یعنی در ورودی پشت اونا قرار گرفته بود.

اعظم با دیدن پسرش توی چهار چوب دریه لبخندی از روی شیطنت زدوشروع به حرف زدن کرد. با اشاره به پسرش فهموند که ساکت باشه.

پسر از اشاره مادرش فهمید که باز مادرش شیطونیش گل کرده. به خاطر همون تو چارچوب در ساکت موند. فقط دست به سینه ایستاد و گوش کرد.

اعظم: پس گفתי شما خانم آقا سعید هستید.

شادی: بله با اجازه شما.

این حرف شادی ی لبخندی رو روی لب های پسر اعظم آورد.

اعظم خانم بازم سوال کرد: سعید رو دوشش داری.

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: این چه سوالی خوب معلومه دوستش داره. نداشت که این جا نبود.

اعظم خانم بازم پرسید: اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

شادی حرفش رو قطع کرد و گفت: پس چرا پسرتون نمیداد چون به لب شدم.

اعظم خانم: میآد.

پسر اعظم خانم بی صدا وارد شد.

درست بالا سر شادی ایستاد و گفت: سلام خوش اومدید شادی که بی صبرانه منتظر بود از جا مثل برق پرید.

بدون این که نگاه کنه هول هولکی سلام داد.

وخیلی دست و پاچه پرسید: این گوشی رو از کجا پیدا کردی؟ ولی یه دفعه حرف تو دهنش نصفه نیمه موند خشکش زده بود. اصلاً باورش نمی شد. خود سعید روبروش ایستاده بود. دهنش از تعجب باز مونده بود.

نمی دونست چیکار کنه یا چی بگه؟

مهتاب هم با دیدن سعید خوشحال شد و بلند داد زد: دیدی شادی جون دیدی گفت: سالمه و چیزیش نیست. دیدی حالش خوبه.

دیدی بی دلیل ناراحت بودی.

بعد هم رو به سعید کرد و گفت: این شادی پدر منو درآورد از بس که غصه خورد. بابا کجا بودی پس تو؟

سعید هنوز نگاهش تو نگاه حیرت زده شادی گره خورد بود. شادی دلش می خواست.

از خوشحالی فریاد بزنه. ولی یه چیزی جلوش رو می گرفت. بغض کرده بود. دلش می خواست از خوشحالی داد بزنه و خودش رو بندازه بغلش ولی نمی شد. غرورش بهش این اجازه رو نمی داد. شاید هم حیا جلوش رو سد کرده بود.

مهتاب دو سه بار شادی رو تکون داد تا به خودش بیاد شادی یه لحظه به خودش اومد به مهتاب نگاه کرد و دوباره به سعید خیره شد.

سعید آرام سلام داد.

و شادی هم آرام تر و متین تر جوابش رو داد.

سعید اومد کنار مادرش نشست و شادی هم جای قبلیش نشست ولی دل تو دلش نبود.

اعظم خانم حرف می زد ولی شادی چیزی نمی شنید. سعید که دید حال شادی اصلاً مناسب نیست به مادرش گفت: می شه چند لحظه مارو تنها بزاری.

مادر سعید از جاش بلند شد تا بیرون بره تا وسط های راه رفته بود برگشت یه نگاهی کردو گفت: مهتاب یه لحظه بیا کارت دارم.

مهتاب از جاش بلند شدو با اعظم خانم بیرون رفت.

اتاق ساکت بود و سکوت سختی همه جا رو گرفته بود .سعید از جاش بلند شد و روی مبلی که چند لحظه پیش مهتاب نشسته بود نشست.

به شادی نگاهی کرد آروم دستش رو آورد تا دست شادی رو بگیره .

دست شادی رو توی دستش گرفت . گفت: چی شده..

نمی دونستم انقدر برات مهمم وگرنه زود تر می اومدم .

سعید نگاهی به دستهای شادی انداخت و دستهای شادی را تو بین دوتا دست اش فشار داد و پرسید: چرا انقدر دستت سرده دختر؟ چرا حرفی نمی زنی؟ اگه حرف نزنی میرم ها.

شادی که تا اون لحظه حرفی نزده بوداز جاش بلند شد یه چند قدمی راه رفت بعد برگشت رو به سعیدبا صدای لرزان گفت: تو خیلی بی انصافی.

مگه نگفتی زود میام پس چرا نیومدی؟

من که مردم و زنده شدم.

چرا گوشی رو جواب ندادی.

نگفتی این زن تنها با اون دختر توی این شهر غریب چیکار می کنن.

نگفتی اینا کسی رو ندارن .

نگفتی بهشون قول دادم حتماً چشم به راهن.

شادی هی گفت و هی گریه کرد.

سعید می دید که شادی از شدت ناراحتی داره می لرزه از رنگ پریده و سفید دستهایش می شد فهمید که دستش یخ زده . هرز گاهی هم لرز روی دستاش معلوم بود.

سعید دید آرام شدن شادی به این راحتی ها نیست نفهمید چی شد که دلش براش سوخت. بلند شد جلو رفت.

روبه روش ایستاد .بهش گفت :اگه اینطوری ادامه بدی من میرم دیگه هم منو نمی بینی.

شادی کمی که آرام شد و گریه هاش به آخر رسید.

چون دلش نمی خواست از سعید دور شه .به خاطر اون دیگه تموم کرد.

سعید هم سرش رو پایین انداخت و گفت: تو ببخش که من خیلی عذابت دادم .نمی دونستم انقدر برات مهمم که ممکنه ناراحت بشی وگرنه زودتر بهت خبر می دادم .

شادی: حالا چرا مارو بی خبر گذاشتی؟

سعید: آخه اون روز که رفتم پیش ارباب ،یه اتفاقی افتاد .منم مجبور شدم جایی برم به خاطر اون کمی کارم زیاد طول کشید .بعدهم رفتم یه ماموریت تا چندروز پیش که مادرم گفت: شما خیلی زنگ می زنید و تازه فهمیدم شما منتظر من بودید و بی خبر موندید.به خاطر همین به مادرم گفتم با شما حرف بزنه و بگه بیایید این جا.

تو این موقع اعظم خانم و مهتاب اومدن داخل.

شادی با تعجب پرسید: یعنی اعظم خانم مادرشماست؟

اعظم خانم: بله که مادرم البته فکر کنم مادرشوهر شما هم به حساب میام.

شادی با شرمندگی کامل از اعظم خانم عذرخواهی کرد و گفت: ببخشید تورو خدا این مهتاب زیادحرف می زنه.

اعظم خانم: نه چه حرف زيادى. خوب تو عروس منى ديگه. مگه نمى شه؟ عروس به اين خوبى.

شادى: نه اعظم خانم لطفاً منو بيشتر از اين

سعيد اين جا كه رسيد خودش ادامه داد: مادر من بيشتر از اين اذيتش نكن مادر.

شادى: نه نمى خواستم اين رو بگم.

سعيد: بى خيال ادامه نده.

اعظم خانم: باشه بياييد بريم نهار آماده است از دهان مى افته.

سعيد نگاهى به شادى كرد و از اتاق بيرون رفت.

مهتاب: چى شده؟ شادى ، كجا بود؟

شادى: نمى دونم چيزى نگفت فقط گفتم: رفته ماموريت حرف نمى زنه كه مسخره ...

مهتاب: حالا خدا رو شكر كه سالمه .

حالا ما بايد چيكار كنيم.

شادى: نمى دونم بيا بريم سر ميز فعلاً تا بعد.

مهتاب: آره منم خيلى گشمنه.

شادى همش توى فكر بود.

با هم از اتاق بيرون اومدن و سر ميز غذا نشستند اعظم آروم اومد کنار شادى ايستاد و در گوشش گفتم: نمى خواهى برى يه آبى به صورتت بزنى؟

شادى يه نگاهى به اعظم خانم انداختن و گفتم: چرا الان ميرم.

شادى بلند شد به سمت سرويس بهداشتى رفت. درو باز كرد تا بره داخل دمپايى هارو پوشيدو داخل شد.

رفت سمت روشویی توی آینه نگاهی به خودش کرد. آرایش چشمش بهم ریخته بود تازه فهمید چرا اعظم خانم بهش گفته برو صورتت رو بشور.

با خودش گفت: خوبه اعظم خانم بهم گفته ها وگرنه این دختره مثل خنگ ها می مونه یعنی اصلاً نفهمیده بود بهم بگه .

همین طور داشت با خودش حرص می خورد دید سعید پشتش وایستاده زود برگشت و گفت: شما ، شما این جا چیکار می کنید.

سعید: ببخشید که سرویس بهداشتی ما تو این جاست.

شادی از حرفی که زده بود خجالت کشید. آب رو بست خواست بیاد بیرون سعید حوله رو بهش داد.

سعید: بگیر صورتت رو پاک کن وگرنه مجبور می شی با آستین لباست پاک کنی.

شادی حوله رو گرفت دست و صورتش رو با عجله پاک کرد . رنگش پریده بود . خواست حوله رو بزاره سر جاش که سعید گفت: می شه بدی به من بی زحمت.

شادی حوله رو به سعید داد و زودی اومد بیرون.

سر میز کنار مهتاب نشست.

مهتاب: شادی جونم چرا رنگت پریده؟

شادی سرش پایین بود همون طوری گفت: چیزی نیست.

مهتاب: شادی جون ببین آقا سروش هم اومدن.

شادی: چی ؟

کی اومده؟

مهتاب: آقا سروش دیگه ایشون هم نوه اعظم خانم بوده.

شادی: چی ؟

شادی سرش رو بلند کرد نگاهی به سروش که بغل دست مهتاب نشسته بود انداخت .

با تعجب گفت: تو نوه ای اعظم خانم هستی؟

سروش بعد سلام دادن گفت:

بله با اجازه شما.

شادی: این همه بهت زنگ زدم چرا جواب نمی دادی؟

سروش: خوب عمو سعیدم گفته بود.

شادی: آخه برای چی ؟

سروش: خوب ، خوب نمی دونم شاید به خاطر این که..

سعید ایجا حرف سروش رو قطع کرد و گفت: به خاطر این که نگران نشید.

اعظم خانم که داشت با دیس پلو توی دست وارد می شد گفت: شما دوتا پسر ها این دوتا دختر منو اذیت کردید.

من باید پدر شما دوتارو در بیارم.

سعید دیس پلو رو از مادرش گرفت و گفت: من آماده تنبیه هستم مادر.

گناهم رو هم قبول دارم.

سروش هم نگاهی به عموش کرد و گفت: منم همچنین.

شادی: نه اعظم خانم تقصیر منه که بیش از حد نگران شده بودم.

سعید: باید آدم بمیره تا نگرانش بشی.

مهتاب: خدا نکنه آقا سعید.

شادی: اعظم خانم کمک می خواهید پیام.

اعظم: نه عزیزم.

خدمتکار میز رو توی یه چشم بهم زدن پر کرد از سه جور
غذا ی خوش رنگ و بو ..

اعظم خانم سر میز نشست و به بچه ها گفت: بفرمایید .

سروش دستش رو دراز کرد تا برنج بکشه سعید زد رو دستش و گفت: اول خانم
ها.

سعید دیس رو گرفت دستش به سمت مادرش رفت و بهش برنج کشید.

بعد به سمت مهتاب رفت و بهش تعارف کرد مهتاب هم برای خودش برنج کشید
.سعید به سمت شادی اومد و دیس رو نزدیک اون گرفت. تعارف کرد شادی
خواست دیس رو بگیره ولی سعید محکم گرفته بود. شادی سرش رو بالا برد یه
نگاه بهش کرد.

سعید زیر لب یه طوری که جز شادی کسی نشنوه گفت: چیه خونهمون می
خواهم ازت پذیرایی کنم. شما فقط برنج بکش.

شادی برای این که سعید زیاد بالا سرش واینسته فقط یه کفگیر برنج کشید.

سعید: همین، این که خیلی کمه بازم بکش.

شادی با گوشه گفگیر کمی دیگه برنج کشید.

سعید دیس رو به سروش داد و گفت: بگیر تو هم به خودت بکش هم به من .

سعید خودش رفت دیس مرغ بعد خورشت و بعد سالاد رو و تمام غذا های روی
میز رو دونه به دونه برداشت آورد به خانم ها تعارف کرد .

سر میز همه چی بود .

مهتاب غذا رو خورد زود تموم کرداز پشت میز بلند شد و به سمت تلویزیون
رفت. نشست تا تلویزیون رو تماشا کنه . اعظم خانم هنوز داشت غذا شو می
خورد و شادی فقط داشت با سالادش بازی می کرد.

سعید نصف غذاشو خورده بود. سروش هم تا دید مهتاب رفت کنار تلویزیون غذاشو تند تند خورد تا زود تموم کنه. انقدر با عجله خورد که سعید طاقت نیاورد و به گوشش یه چیزی گفت: که باعث شد سروش به سرفه بیفته.

اعظم خانوم هم متوجه شده بود گفت: چیکارش داری پسر منو، بزار راحت باشه.

همون سرفه بهانه ای شد که سروش از سر میز بلند شه و به آشپزخونه بره.

سروش بعد چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومد مستقیم رفت کنار مهتاب نشست. خودش رو مشغول نشون داد سعید که داشت می دید خواست چیزی بگه که اعظم خانم اشاره کرده و نداشت حرف بزنه.

اعظم خانم ظرف غذاشو برداشته پیش شادی اومد.

شادی که هنوز داشت با سالاد بازی می کرد متوجه اومدن اعظم خانم شد خواست بلند شه که اعظم خانم دستش رو گرفت و نشوند.

اعظم: بشین دختر گلم باهات کار دارم.

اعظم ادامه داد: شادی خانم تو چرا غذا نمی خوری ؟

چی راه گلو تو گرفته ؟

چرا حرفت رو نمی زنی ؟

من نمی دونم بین تو سعید چی بوده و چی نبوده ولی انقدر می دونم که شما خاطر هم دیگه رو می خواهید نیازی به گفتن نیست این واضح دیده می شه. از کاراتون از حرف هاتون خوب دیگه این ناراحتی برای چیه؟

شادی سرش رو بلند کردو نگاهی به اعظم خانم کرد و گفت: خانم شما خودتون خیلی خوبید پسرتون هم واقعاً در حق ما لطف کرده ولی این دلیل نمی شه شما فکر کنید ما بهم علاقه داریم یا هم دیگه رو

سعید پرید وسط حرفش و گفت : می شه لطفاً فقط از طرف خودت حرف بزنی .

من خودم زبون دارم .در ضمن مادر من ،از حرف دل من بی خبر نیست .من حرف دلم رو به مادرم گفتم مادرم هم تصمیم گرفت با خودت رو در رو بشه و حرفش رو بزنه.

شادی با تعجب نگاهی به اعظم خانوم کردو گفت: واقعاً که ..همین بی فکر یش آدم رو دیوانه می کنه دیگه.

اعظم که دید شادی عصبانی شده گفت: زود قضاوت نکن عزیزم شادی خواست بلند شه ولی اعظم خانوم دوباره دستش رو گرفت و نشوندش.

شادی: آخه اعظم خانوم این انصافه ،ما این همه مدت تو فکر این بودیم و نگران آقا اما ایشون به فکر عشق و عاشقی

سعیدبا ناراحتی و کمی صدای بلند گفت: آخه کی حرف عشق و عاشقی رو زد تو از بس فکرت خرابه نمی خواهی حرف بشنوی.

چرا نمی خواهی بفهمی حرف من چیه؟

اعظم خانوم با اشاره دست ،سعید رو ساکت کرد یه نگاهی به مهتاب انداخت دید مشغول حرف زدن با سروشه. هر دوسرش گرمه.

اعظم خانوم ادامه داد: ببین دخترم تو باید ..

شادی دوباره حرف اعظم رو قطع کردو گفت: ببین، ببین اعظم خانوم شما بگید اگه منتظر کسی باشید که بهتون قول داده باشه زود میاد و بعد یکی دو هفته حتی گوشی شو جواب نده بعد هم که شمارو ببینه و جوابی نداشته باشه چیکار میکنی ؟

اعظم نگاهی به سعید کرد و گفت: چرا نمی گی کجا بودی؟

سعید با عصبانیت بلند شد و گفت: مادر من تو که اخلاق منو می دونی دوست ندارم هر اتفاقی بیرون افتاد توی خونه بگم. بابا این باید به من اعتماد کنه یا نه ؟

مادر من، منی که گفتم حتماً میام یعنی میام دیگه. حالا اگه تو نگران شدی خوب من که بد قولی نکردم. الانم تو این جا نمیومدی من میومدم پیشت .

شادی: آهان پس من مقصرم، دیدی اعظم خانوم دیدی. من مقصرم که نگران شدم دلشوره گرفتم. اصلاً من بدم.

مهتاب از صدای بلند شادی از جاش بلند شد و زودی پیش شادی اومد. سروش هم از جاش بلند شد دنبال مهتاب اومد.

اعظم خانوم که دید مهتاب ترسیده بانگاهی به سروش گفت: که با مهتاب برید بیرون بزارید این دوتا حرف هاشون رو بزنین.

مهتاب خودش رو به شادی نزدیک کرد و گفت: من پیش شادی می مونم .

ولی سعید با لحن ملتمسانه ای به مهتاب گفت: خواهش می کنم برو بیرون، بزار امروز حرف هامو بزنین. بعد به سروش اشاره کرد که یعنی مهتاب رو ببر بیرون ولی مهتاب بازهم بیرون نرفت. شادی نگاهی به مهتاب کرد و با اشاره سرش فهموند که باید بره بیرون. سروش و مهتاب هر دو بیرون رفتن.

توی حیاط یه گوشه روی تخت نشستن. هر دو ساکت بودن ولی صدای بلند سعید تا حیاط می اومد.

حرف های سعید انگار تمومی نداشت. فقط داشت حرف می زد معلوم نبود چی می گفت. مهتاب کلافه شده بود بعد چند دقیقه همه جا ساکت شد.

انگار حرف های سعید تموم شده بود. مهتاب خواست بره داخل سروش مانع شد.

سروش: چرا نمی زاری حرف هاشون رو بزنین.

مهتاب: می ترسم

سروش: از چی؟

مهتاب: می ترسم شادی.....

سروش: شادی چی؟

در حیاط باز شد اعظم خانوم بود اومد و بچه هارو صدا کرد . مهتاب مثل برق حرکت کرد رفت داخل به سمت شادی رفت با کمال تعجب دید شادی و سعید دارن باهم می گن و می خندن و اصلاً انگار نه انگار این ها چند دقیقه ی پیش داشتن بگو مگو می کردن.

مهتاب نگاهی به سعید کرد بعد به شادی نگاه کرد گفت: شادی جونم کی می ریم خونه؟

سعید: کجا با این عجله تازه اومدید.

شادی: نگران نباش اتفاقی نیفتاده.

مهتاب: پاشو بیا کارت دارم.

شادی بلند شد تا با مهتاب بره که سعید گفت: مهتاب خانم ببخش یه دفعه اخلاقم برگشت و عصبانی شدم شرمنده تورو خدا.

مهتاب چیزی نگفت و آروم با شادی داخل یه اتاق شدن.

شادی: خوب بگو ببینم چی شده.

مهتاب: یعنی تو نمی دونی.

شادی با خنده گفت: خوب نه.

مهتاب آروم گفت: سعید برای چی سرت داد می زد.

شادی: آهان منظورت اونه.

مهتاب: خوب آره همش گفتم الان که کتکت بزنه ترسیده بودم. یاد آقا جواد افتاده بودم اونم این جوری بود.

شادی مهتاب را بغل کرد و گفت: نه عزیزم ما داشتیم فقط حرف می زدیم. سعید هم داشت حرف دلش رو می گفت. داشت می گفت: اون چند روز رو کجا بوده و چیکار کرده نمی خواست پیش شما حرف بزنه به خاطر همین شمارو فرستاد بیرون. درضمن هیچ وقت سعید رو با جواد یکی نکن فهمیدی؟

مهتاب با لحن تمسخر آمیز گفت: آره دیدم چقدرهم خوب حرف می زد.

شادی: تازه ازم خواستگاری هم کرد.

مهتاب: نه بابا

شادی: اره بابا

مهتاب: تو که جواب ندادی؟

شادی: خوب نه باید اول باتو مشورت کنم بعد جواب بدم؟

مهتاب: بهش بگو قصد ازدواج نداری. چون اگه تو ازدواج کنی من تنها می شم.

شادی داشت به حرف های مهتاب گوش می داد.

مهتاب حرفاش که تموم شد منتظر جواب شادی بود.

شادی با لبخند دل نشینی گفت: عزیزم، من تا آخر عمرم با تو هستم، نگران نباش.

تورو دنبالم نکشیدم که تنهات بزارم.

مهتاب خندید و شادی رو بغل کرد و بوسید.

شادی دست مهتاب رو گرفت و باهم بیرون رفتن. سعید و سروش رفته بودن و اعظم خانوم توی حیاط نشسته بود.

شادی و مهتاب هم توی حیاط اومدن کنار اعظم نشستن.

اعظم خانوم نگاهی به شادی کرد و گفت: با مهتاب مشورت کردی.

قبل از شادی مهتاب به حرف او آمد و گفت: بله منم گفتم که قبول نکنه چون اگه قبول کنه من تنها می مونم.

منم که نمی تو نم تنها زندگی کنم پس قضیه منتفی شما خودتون به آقا سعید بگید دیگه ما می ریم الان.

اعظم دستی به سر مهتاب کشید و گفت: ماهم راضی نیستیم تو تنها بمونی عزیزم.

اعظم نگاهی به شادی کرد و گفت: بهش نگفتی هنوز.

شادی: نه هنوز نگفتم.

مهتاب: چی رو؟

اعظم: می دونی عزیزم شادی هم تورو بهونه کرد ولی سعید گفت: شرط اولش برای ازدواج با شادی بودن و زندگی کردن تو با هاشونه. البته منم گفتم بدون مهتاب ازدواجی صورت نمی گیره.

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: یعنی چی؟

شادی: نمی دونم خودت که شنیدی سعید می گه مهتاب باید دختر خونده ی ما باشه. وگرنه ازدواجی صورت نمی گیره. تو این موقع بود که سعید او آمد تو.

اعظم خانم: کجا رفتید؟

سعید: مرخصی گرفتم.

اعظم خانم: من شرط تورو برای ازدواج به مهتاب گفتم.

سعید: مهتاب خانم قبول کردی دختر ما باشی.

مهتاب: من باید فکر کنم.

شادی: هرچی تو بگی عزیزم ،می خواهی باهم بریم خونه اصلاً اون جا فکراتو بکن.

مهتاب: آره بریم.

اعظم خانم: کجا می رید خوب برید توی اتاق فکراتون رو بکنید مگه تو خونه ما نمی شه فکر کرد اصلاً می خواهی ما بریم بیرون شما تنها باشید و فکر هاتون رو بکنید .

شادی: نه بابا اعظم خانوم این حرف ها چیه؟

مهتاب از جاش بلند شد و دست شادی رو گرفت و کشون کشون به سمت اتاق برد.

داخل اتاق که شدن درو بست و به شادی گفت: تو که نمی خواهی دوباره منو تنها بزاری یادت رفته،یادت رفته جواد با من چی کار کرد؟یادت رفته باعثش خودت بودی.؟یادت رفته این آوارگی من مقصرش توی؟ یادت رفته منو از مادر و پدرم جدا کردی؟یادت رفته منو بدبخت کردی یادت رفت.؟

..شادی فقط نگاه می کرد و مهتاب بلند بلند یادآوری گذشته رو می کرد.

مهتاب: حالا دوباره می خواهی ازدواج کنی؟

شادی با شنیدن این حرف ها وسایل اش رو جمع کردو گفت: پاشو بریم.

دیگه این جا نمی مونیم .مهتاب بدون درنگ آماده رفتن شد. باهم به حیاط رفتن هنوز اعظم و سعید توی حیاط بودن شادی نگاهی به سعید کردو گفت: من قصد ازدواج ندارم و از این جا میرم.

اعظم از جاش بلند شد و دست شادی رو گرفت و گفت: کجا؟

شادی: مهتاب تا احساس امنیت نکنه من حق ازدواج ندارم.

سعید رو به مهتاب کرد و گفت: مهتاب خانم می شه کمی باهات حرف بزنم.؟

مهتاب: نه من دارم میرم.

سعید: باشه من حرف بزئم بعد هر جا دوس داری برو.

مهتاب نگاهی به شادی کردو گفت: چی کار کنم.

شادی: هر جور راحتی می خواهی برو می خواهی برو.

مهتاب کمی فکر کردو به سعید گفت: باشه.

فقط چند دقیقه، بعد هم می ریم خونه خودمون.

سعید: باشه، من فقط چند دقیقه باهات حرف می زنم. اگه خواستی برو شادی رو

هم ببر.

سعید از مهتاب خواست تا باهاش راه بره توی حیاط و اونم حرف هاشو بزئه

مهتاب هم قبول کرد.

سعید این طوری شروع کرد: ببین مهتاب خانم شادی درباره تو همه چی رو بهم

گفته، من در جریان ماجرای شما هستم می دونم چی شده که باهم به این

شهر اومدید. اصلاً این چند روز که نبودم فقط دنبال کار های شما دوتا بودم من

درباره شوهر شادی همه چی رو می دونم .

پس مطمئن باش هیچ وقت نمی زارم حتی نوک سوزن ناراحتی بکشی.

ببین تو مثل دختر من هستی من هم می شم مثل پدرت نمی زارم ذره ای اذیت

بکشی. اگه الان بخوای بری من حرفی ندارم شادی رو بردارو برو، ولی کجا می

خواهی بری؟

از کجا می خواهی خرج زندگی رو دربیاری؟

شادی تا کی می خواهد مواظب تو باشه یه نفر باید مواظب اون باشه. می خواهی

چیکار کنی؟

واقعاً فکر می کنی می تونید زندگی کنید. الان چند وقته از خونه بیرون اومدید

؟توی این مدت چند روز خواب راحت داشتید؟ یادت رفته چه بلاها رو که پشت

سر نذاستی؟

بین دختر خوب، من قول میدم اگه با شادی ازدواج کنم.

حتماً راحتی زندگی تو رو مد نظر داشته باشم. تورو می فرستم درست رو ادامه بدی. برای ازدواجت هم خودم تصمیم می گیرم نمی زارم کسی اذیتت کنه .

من حرف هامو زدم.

بین نظر تو نه تنها برای شادی، بلکه برای منم مهمه.

حالا فکراتو بکن.

مهتاب همین طور که داشت راه می رفت به حرف های سعید خوب گوش می داد و تمام گذشته توی ذهنش مرور می شد.

انگار یه جورایی داشت حرف دل مهتاب رو می زد و خواسته های قلبی مهتاب رو می گفت.

حرف های سعید تموم شده بودو منتظر نظر مهتاب بود.

مهتاب داشت راه می رفت و روی گل های توی حیاط دست میکشید.

سعید ایستاد مهتاب چند قدمی راه رفت و از سعید دور شد متوجه شد که سعید ایستاده اونم همون جا ایستاد روبه سعید برگشت و گفت: آقا سعید فقط یه سوال.

سعید: بپرس دخترم.

مهتاب از لفظ دخترم گفتن سعید یه جورایی خوشش اومد.

یادپدرش افتاد. چقدر دلش برآش تنگ شده. آخه چرا پدرم از جواد می ترسید؟ چرا همش قمار می کرد؟ چرا عمه رو اونطوری بدبخت کرده بود؟ این سوال همیشه تو ذهنش می چرخید. با صدای سعید به خودش اومد .

سعید: خوب ؟.

همون چند قدمی رو که رفته بود به سمت سعید برگشت ایستاد و گفت: اگه با هم ازدواج کنی گذشته شادی رو توی دعوا به سرش نمی کوبی؟

یا درمورد من ...

سعید نگاهی به مهتاب کرد و گفت: اگه من همچین قصدی داشتم که با شادی ازدواج نمی کردم. چون خیلی راحت می تونستم ازش سو استفاده کنم. خودتم می دونی که می تونستم، درسته؟ ولی نکردم.

چون من تو شادی رو همون اول شناختم و فهمیدم با بقیه فرق دارید به خاطر همین خواستم زیر نظر خودم باشی بهتون جا نشون دادم تا یه جای امن باشید.

من به شادی احترام خاصی قائلم.

تازه من به تو امضا میدم اگه روزی این کارو کردم تو حق داری شادی رو از من بگیری و منو تنها بزاری خوبه این طوری راضی می شی؟

مهتاب لبخندی زد و گفت: باشه .

بعد ادامه داد: فقط یه سوال می مونه.

سعید: بپرس

مهتاب: تو این چند روز من و شادی از ناراحتی می مردیم تو کجا بودی؟

سعید: من به شادی هم گفتم عادت به توضیح دادن ندارم ولی چون می خواهم خیال تو راحت بشه فقط به تو می گم بین خودمونم باشه در ضمن این اولین و آخرین بار که همچین سوالی رو جواب میدم. چون عادت ندارم کار های بیرون از خونه رو تو خونه بیارم . باشه، قبوله؟

مهتاب: قبوله

سعید: بعد این که رفتم پیشه سلیمون یه کتک حسابی از سلیمون خوردم و با چاقویی که رو شونم فرو کرد سه روز بستری شدم. بعد سلیمون برای دل جویی من و با چندتا از بچه ها رو پی کار شما فرستاد تا ته و توی این جریان رو در

بیاریم تا زه اون جا فهمیدم که شوهر شادی چه نامردی بوده وقتی دیدمش و باهش حرف زدم دلم می خواست بکشمش...همسایه رو برو همه چی رو بهم گفت.

مهتاب با تعجب پرسید: تو به خونه ما رفتی؟ تو جواد رو دیدی؟ گفتی با همسایه رو به رو حرف زدی؟ بابای منم دیدی؟

سعید: بابای تو!

مهتاب: روبه روی خونه شادینا خونه ما بود.

سعید: پس اون مرد پدرت بود!

مهتاب گریه اش گرفت سعید بهش گفت: یادت رفته باید این موضوع بین ما بمونه؟

گریه کنی شادی می فهمه ها...

بعد کمی مکث ادامه داد: نمی خواهم اون بدونه.

مهتاب: باشه بی خیال دیگه ادامه نده، من فکر می کردم رفتی پی خوشگذرونی..

سعید: من اهل این کارها نیستم وگرنه می موندم پیش شریک و دوست صمیمی خودم سلیمون همه کار هم می کردم.

مهتاب یه نفس راحت کشیدو گفت: باشه من حرفی ندارم دیگه....

شادی ازدور داشت حرف زدن اون دوتا رو نظاره می کرد و با خودش فکر می کرد اگه مهتاب قبول نکنه اون ها امشب باید کجا برن.

نمی شه دیگه این جا موند نه کاری دارن نه جایی.

خدا یا یعنی چی می شه.

مهتاب و سعید باهم پیش بقیه اومدن.

سعید: می خواهی خودت نظرت رو به شادی بگی؟

مهتاب: باشه می گم ولی توام یادت نره چه قولی دادی ها.

مهتاب نزدیک شادی شد و گفت: شادی جونم من مخالفتی ندارم .می تونی ازدواج کنی .بعد رو به اعظم خانم کرد و گفت: شما شاهد باش ها آقا سعید گفت: من مثل دخترش می شم و من رو اذیت نمی کنه وگرنه من طلاق شادی رو می گیرم.

اعظم خانم خندید و گفت: من طرف توام هرچی تو بگی قبول دارم.

تازه منم می شم مادر بزرگ تو.

توی یه چشم بهم زدن شادی و سعید باهم عقد کردن.

و از فردای اون روز باهم زندگی رو شروع کردن .مهتاب هم کنار اون ها تو همون خونه زندگی رو یه جور دیگه شروع کرد .خونه سعید یه خونه دوطبقه و ساده بود. بزرگ بود ودل باز هرچند طبقه دوم رو به مهتاب داده بود ن و به اسم مهتاب زده بود ولی مهتاب حتی برای خواب هم بالا نمی رفت مهتاب و شادی از این وضع راضی بودن یه سالی گذشت .شادی از زندگی با سعید راضی بود .سعید با جواد کلی فرق داشت. اخلاق و رفتار و کارهای سعید مهربونی هاش دل شادی رو برده بود .علاوه بر شادی مهتاب هم از پدر جدیدش راضی بود .سعید علاوه بر همسر ایده ال یه پدیره خوبی هم بود .مهتاب رو ثبت نام کرده بود تو بهترین مدرسه منطقه و برای رفت و برگشت اش هم سرویس گرفته بود.

شادی هم به خاطر مهتاب خوشحال بود هم به خاطر زندگیش با سعید.

امروز سال گرد ازدواجشون بود شادی می خواست سنگ تموم بزار.

از صبح برای شب نقشه کشیده بود .غذای مخصوص درست کرده بود و یه کادو هم برای سعید خریده بود سر ساعت سه زنگ زد به مهتاب.

الو مهتاب.

کی می ایی؟

باشه زود بیا منتظرم.

گوشی رو گذاشت.

شادی همه ی کارهارو چند بار مرور کرد خرید هاشو، کادو شو، غذاهارو همه چی مرتب بود و شادی خیلی خوشحال بود تلفن زنگ زد شادی گوشی رو برداشت.

الو؟

بله.

سلام خوبی؟

چه خبر؟

چی؟

برادرت!! سپاوش

کی؟

امروز؟

به من نگفته بودی.

آهان.

از تو بزرگتره یا کوچک تر؟

چندسالشه؟

ازدواج کرده؟

باشه آماده می شم.

باشه چشم به مهتاب می گم بره اون جا.

باشه خداحافظ.

مواظب خودت باش.

شادی گوشه‌روی گذاشت . دوباره شماره مهتاب رو گرفت .

الو مهتاب.

خوبی عزیزم؟

بین برنامه ما عوض شد .

از سر کلاس برگشتی مستقیم به خونه اعظم خانوم اینا برو ماهم می آییم اونجا.

چرا شو نپرس.

تو برو ماهم می آییم شام اونجاییم.

قربونت برم خداحافظ.

شادی دوباره گوشه‌روی رو گذاشت و رفت تا آماده بشه آخه سعید بنا بود بیاد

دنبالش.

شادی لباس هاشو پوشید و زیر غذا رو خاموش کرد و آماده منتظر سعید شد.

سعید بعد نیم ساعت اومد.

صدای زنگ در شادی رو از جاش بلند کرد.

شادی در کوچه رو باز کرد.

سعید وارد شد.

طبق معمول شادی رو بغل کرد و روش رو بوسید و گفت:

سعید: سلام خانم گل چه طوری عزیزم.

شادی: ممنون خوبم.

آماده شدم بریم و این برادر گرامیتو ببینیم و اومدنش رو جشن بگیریم.

سعید: پس مهتاب چی؟

شادی: به مهتاب گفتم بیاد اونجا.

سعید با گردش توی خونه فهمید وضع خونه با همیشه فرق کرده.

نگاهی به شادی کرد و گفت: چه خبره؟

بعد رفت توی آشپزخونه دید غذا روی گاز گرمه در قابلمه رو برداشت و دید غذای دل خواهشه.

به شادی نگاه می کرد و گفت: تو شام پخته بودی؟

خوب چرا بهم نگفتی؟

آقا، من هیچ کجا نمیرم. تا شام نخورم مخصوصاً این غذا رو.

سعید از سکوت و لبخند شادی حدس می زد خبری باشه ولی یادش نمی اومد. شادی نگاهی به سعید کرد و گفت: عزیزم امروز سال گرد ازدواجمونه، منم خواستم یه جشن مختصر بگیرم البته مهم نیست. پاشو بریم خونه مادرتینا.

سعید که تازه فهمیده بود با خوشحالی گفت: چی؟

مهم نیست؟

یه سال ما باهم ازدواج کردیم؟!

روز به این خوبی رو ولش کنم نمی شه.

شادی: آخه مادرت منتظره پادت رفته.

سعید کمی فکر کرد و گفت: پس یه کار دیگه می کنیم.

شادی: چه کاری؟

سعید جشن رو خونه مادرم اینا می گیریم حالا جمع کن بریم اون جا.

سعید توی یه چشم بهم زدن ظرف غذاها و سالاد رو جمع کرد و توی ماشین برد شادی هم کادو یی رو که خریده بود برداشت و توی کیفش گذاشت.

هر دو سوار ماشین شدن و به سمت خونه مادر سعید راه افتادن.

..مهتاب هم که درشش تموم شد مستقیم به خونه مادر بزرگش رفت.

جلو در پیاده شد.

درباز بود بدون در زدن داخل شد .

مهتاب توی این یه سال اونقدر خونه اعظم خانم اومدو رفته بود که دیگه خودمونی شده بود باهاشون سارا خواهر سعید و سیامک هم مثل دوتا دوست صمیمی یا مثل خواهر و برادر شده بودن براش سروش هم که هر روز خونه اونهاست .خوب دیگه معلومه خونه مادر بزرگ خیلی بهش حال می داد.

هر روز به بهانه درس خوندن میومد اونجا امروز هم که از خدا خواسته خودش جور شده بود.

مهتاب مثل همیشه وارد شد و سلام داد اما کسی جوابی نداد فکر کرد شاید توی آشپزخونه باشن رفت اونجا ولی اونجا هم کسی نبود .

رفت به اتاق سارا سرزد و اونجا هم نبودن حتی اتاق سیامک هم رفت ولی اون قفل بود مونده بود کجا هستن اینها.

با خودش گفت: برم توی اتاق خودم ،آخه اعظم اون اتاق رو داده بود به مهتاب تا هر موقع میاد بره اونجا و استراحت کنه.

در اتاق رو باز کردو داخل شد کیفش رو آویزون کردورفت جلو آینه کمی به خودش نگاه کردو یه دفعه توی آینه دید یه نفر نشسته روی تخت خواب.

مهتاب ترسید و بلند جیغ کشید.

آی دزد.....آی دزد.....

..آی دزد....

مهتاب همین طور که داد می زد. از اتاق دوید بیرون ولی کسی هنوز توی خونه نبوداز توی حیاط یه چوب بزرگ برداشت و برگشت .در اتاق رو باز کرد و دید

هنوز دزده روی تخت نشسته ،وارد اتاق شد.چوب رو بالای سرش برد ولی دزد هم چنان نگاه می کرد .

مهتاب چشم هاشو بست و چوب رو به شدت تو دستش حرکت داد.

دزد چوب رو ازش گرفت و پرت کرد یه گوشه.

مهتاب چشم هاشو باز کرد و دوباره شروع کرد به داد زدن.

دزد برگشت بهش گفت: تو خسته نشدی از این همه سرو صدا کردن آگه گذاشتی من بخوابم.

تازه اشم این منم که باید داد بزنم دزد چون تو وارد خونه ما شدی.

حالا پرو پروداد هم می زنی از کجا معلوم خودت دزد نباشی؟

دزد این ها رو گفت و با یه حرکت مهتاب رو گرفت. اول دست ها شو بست و بعد که دید مهتاب هنوز داد می زنه به دهانشم یه چسب زد بهش گفت: بشین این جا تا تکلیفت رو روشن کنم.

بعد هم دوباره رفت روی تخت و گرفت خوابید.

صدای اعظم خانم و سارا اومد که وارد سالن شدن اعظم خانوم می گفت: سارا خوب شد رفتیم خرید کردیم و اومدیم.

حالا زود زنگ بزن سیامک هم بیاد تا اونم باما شریک بشه بعداً اعتراض نکنه.

سارا زنگ زد با سیامک حرف زد.

بعداز قطع کردن گفت: مامان به مهتاب هم خودم زنگ بزنم؟

اعظم خانم گفت: بزن.

صدای گوشی مهتاب در نمی اومد آخه مثل همیشه روی ویبره بود.

سارا گوشی رو قطع کردو گفت بر نمی داره.

مامان برم دادش رو بیدار کنم؟

اعظم: نه بزار خودش بیدار شه.

چندساعت گذشت وشادی و سعید هم اومدن.

سارا: مهتاب رو هم آوردید زن دادش؟

شادی: مگه مهتاب هنوز نیومده؟

سارا: نه.

شادی: ای وای نگران شدم. پس کجاست بلایی سرش نیومده باشه؟

سعید: الان بهش زنگ می زنم.

صدای دستپاچه شدن سعید و شادی تا اتفاق میومد. دزدی که روی تخت

خوابیده بود به سمت مهتاب برگشت نگاهش کرد و آروم پرسید: مهتاب توی؟

مهتاب سرش رو به علامت مثبت به پایین تگون داد.

دوباره اون آقا پرسید: دختر سعید تویی؟

مهتاب دوباره باسرش جواب داد: آره.

از جاش بلند شد در اتاق رو باز کرد و سعید رو صدا کرد. سعید تا برادرش رو

دید سلام علیک و احوالپرسی رو شروع کرد همین که نزدیک سیاوش شد و

بغلش کرد سیاوش هول هولکی سعید رو برد توی اتاق سعید که این کار

برادرش رو دید بهش گفت: چیکار می کنی هنوز دست از این کارات برنداشتی

الان شادی ناراحت می شه. سیاوش با نگرانی گفت: شادی رو ول کن بیا این

خراب کاری منو درست کن.

سعیدنگاهی به سیاوش کردو گفت: ببخشید الان کار مهمتری دارم. دخترم

هنوز نیومده. باید برم دنبالش هر کاری داری ب نمونه برای بعد.

سعید خواست برگرده که چشمش افتاد به مهتاب.

مهتاب رو که دید سر جاش ایستاد و گفت: چی شده؟ این چه وضعی دختر؟

مهتاب که دهنش هنوز بسته بود زد زیر گریه سعید رفت دست های مهتاب رو باز کرد. خواست دهنش رو بازکنه که سیاوش مانع شد دست سعید رو گرفت و نگه داشت.

بعد بهش گفت الان دهنش رو باز کنی داد می زنه ها.

سعید یه نگاهی به مهتاب کرد و گفت: مهتاب جان بین این داداش منه میشه عمومی تو تازه اومده.

داد نزن تا خودم همه چی رو درس کنم بگم چیکار کن وگرنه شادی بفهمه فکر دیگه ای می کنه و ناراحت می شه.

سعید چسب رو از دهان مهتاب برداشت و گفت: ببخشید دختر گلم.

بعد رو به سیاوش کرد و گفت: حالا می شه توضیح بدید چی شده.

سیاوش شروع کرد به توضیح دادن.

من خوابیده بودم یه دفعه باصدای این بیدار شدم دیدم توی اتاق منه جلوی آینه بعد هم که منو دید همش داد زد دزد دزد منم که خسته بودم فکر کردم این دزده منم دست و پا شو بستم دیدم داد می زنه دهانش رو چسب زدم و خوابیدم همین.

سعید به مهتاب که مثل بید می لرزید نگاه کرد و گفت: راست می گه ؟

مهتاب آرام گفت: آره

سعید زیر لب با خودش گفت خدایا اگه شادی بفهمه چی می شه؟

بعد نگاهی به سیاوش کرد و گفت تو نگفتی یه دختر برای دزدی تو روز روشن نمیداد؟

و بعد به مهتاب نگاه کرد و گفت: آخه دختر خوب تو نگفتی دزد واسه خوابیدن تو خونه مردم نمیداد.

مهتاب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: آخه این که خوابیده بود نشسته بود روی تخت.

سعید: خوب چه فرقی می کنه دختر گلم.

شادی هنوز صداس داشت می اومد که داره جز و وز می کنه از ناراحتی.

سعید رو به مهتاب کرد و گفت: حالا چرا گوشی رو جواب نمی دی.

مهتاب: آخه تو کوله پشتی مه

سعید: بردار جواب بده بگو الان می آیی بزار شادی نگرانت نشه.

تا من درستش کنم مهتاب گوشی رو که زنگ می خورد برداشت و جواب داد.

الو؟

صدای شادی که داشت داد می زد فضای خونه رو گرفته بود.

کجایی؟

چی شده؟

چرا جواب نمی دی؟

مهتاب نگاهی به سعید کرد و گفت: تا چند دقیقه دیگه می آم.

خداحافظ.

شادی داشت داد می زد قطع نکن قطع نکن ببینم ولی گوشی قطع شده بود.

شادی مثل اسفند روی آتیش شده بود.

دراتاق رو زد سعید دررو نیمه باز کرد.

آومد بیرون دربست

ولی بعد انگار چیزی یادش اومد باش دوباره رفت تو.

روبه مهتاب آروم گفت: همین جا باش تا من بیام.

دوباره سعید بیرون رفت و درو بست.

شادی تقریباً عصبانی شده بود ولی خیلی خودش رو کنترل کرد. رو به سعید کرد و گفت: مهتاب الان جواب داد.

سعید خوشحال گفت: خوب کجاست؟

شادی: گفت تا چند دقیقه دیگه میاد

ولی وقتی او مد باهش جدی حرف بزن و بهش بگو دیگه حق نداره تنها جایی بره.

سعید: چشم عزیزم تو ناراحت نباش. من باهش حرف می زنم.

سیاوش نگاهی به مهتاب کرد و گفت: بی دعوی حسابی افتادی.

مهتاب: دست گل جناب عالیّه دیگه.

دوباره سعید به افاق برگشت.

نگاهی به مهتاب کرد و گفت: شادی حسابی عصبانیه.

پیشش هرچی گفتم از من دل گیر نشی ها.

مهتاب: حالا من باید چیکار کنم.

سیاوش نگاهی به مهتاب کرد و گفت می بینی دختر چیکار کردی؟ حالا تو هیچ منم به خاطر سر به هوایی تو باید تاوان بدم.

سعید: حالا بی خیال باید یه جورى مهتاب رو ببریم بیرون و دوباره بیاد تو یه فکر بکنید.

سیاوش: خوب ببر بیرون دیگه. از دیدنش دیگه دارم احساس خفگی می کنم. اینقدر استرس کشیدم توی این چند دقیقه از دست این.

مهتاب: بپا خفه نشی. حیفی.

سعید: همیشه ادامه ندید لطفاً!

مهتاب رو به سعید کرد و گفت: چه طوری برم بیرون.

سعید: باید حواس شادی رو پرت کنیم تا نبیندت.

ولی چه طوری؟

مهتاب نگاهی به پنجره کرد و گفت: می خواهی از پنجره برم بیرون.

سعید: نه دست و پات میشکند.

سیاوش: ارتفاعی نداره ها می تونه بره فکر خوبه. پاشو ببر پایین. هم خودت رو

راحت کن هم مارو .

سعید: دست بردار سیاوش

سیاوش: ببین تنها راهش همینه بزار بیره

سعید بلند شد از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

رو به مهتاب گفت: واقعاً می تونی؟

مهتاب توی یه چشم بهم زد جلوی پنجره رفت و نشست روی پنجره تا بره

پایین ولی سعید اجازه نداد دست اش رو گرفت و کشید داخل.

سیاوش: خوب بزار بره دیگه.

سعید: می ترسم.

مهتاب: نترس می تونم برم من قبلاً هم از طبقه چهارم پایین اومدم.

سیاوش: ماشالله رنجریه برای خودش

سعید با تعجب نگاهی به مهتاب کرد و گفت: اون جا چیکار می کردی؟

مهتاب: بعداً می گم الان بزار برم شادی جون نگران می شه ها.

بعد دوباره توی یه چشم بهم زدن کوله اش رو برداشت و از پنجره اتاق اومد بیرون سعید از ترسش چشم هاشو بسته بود . یه دفعه چشم هاشو باز کرد که سیاوش بهش گفت: پرید.

سعید دید مهتاب پرید پایین و سالمه از اتاق بیرون رفت .پیش شادی ایستاد شادی همش راه می رفت دست شادی رو گرفت و برد توی آشپزخونه اون جا بهش یه لیوان آب دا دولی شادی هنوزنگران بود.

دوباره اومد بیرون یه دفعه صدای زنگ در بلند شد .شادی قبل از همه دوید و آیفون رو برداشت دید مهتابه دلش آروم شد .درو باز کرد مهتاب اومد داخل خونه به همه سلام داد .شادی از ناراحتی نمی دونست چیکار کنه با دیدن مهتاب جلو رفت و یه کشیده محکم به گوشش زد گفت: نگفتم از سرکلاس که در اومدی مستقیم بیا خونه نمی شه بهت اعتماد کرد باز با اون پسره سر به هوا بودی ؟

این حرف ها دل مهتاب رو کمی شکست و بغضش گرفت. بدو بدو رفت سمت اتاقش توی اتاق و در رو بست احتمالاً حالش چون خوب نبود نفهمید دوباره وارد اتاقی شد که سیاوش خوابیده .

با صدای بلند زد زیر گریه.

شادی خواست بره دنبالش که سعید جلوش رو گرفت گفت: ول کن دیگه ...

مگه بنا نشد من حرف بزمن نه تو.

بعداز جاش بلند شد به اتاق مهتاب رفت صدای گریه مهتاب هنوز می اومد .

سعید در زد ولی مهتاب در رو باز نکردسیاوش که توی اتاق بود بلند شد اومد جلو مهتاب دوباره با دیدن سیاوش جاخورد و یادش اومد باز مزاحم خواب عموش شده سیاوش نگاهی بهش کردو سرش رو تکون داد. در رو باز کرد سعید داخل شدنگاهی به سیاوش انداخت ودر رو بست .

سعید: شرمنده باز مزاحم تو شدیم.

سیاوش: چاره چیه.

مهتاب همین طور که گریه می کرد گفت: این اومده تو اتاق من ببخشید ها .

سیاوش: بعله شرمنده که من اومدم تو اتاق خودم ...

سعید: بیا بریم بیرون تا شادی نیومده .

سیاوش جلو اومد چون مهتاب رو گرفت و بلند کرد نگاهش کرد و گفت ببخشید

امروز به خاطر من سیلی خوردی. شرمنده

مهتاب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: نه منم بی تقصیر نبودم .

سعید: تقصیر هیچ کدومتون نیست. بعدا دراین مورد حرف میزنید فعلاً بیا بریم

شادی تو نیومده.

مهتاب باسعید از اتاق خارج شدن. سعید جلوی شادی، رو به مهتاب گفت:

شادی تقصیر نداره واقعاً نگران شده بود .

بعد گفت: قول بده که دیگه تکرار نشه .

مهتاب به سمت شادی اومد و دست شادی رو گرفت و گفت: دیگه تکرار نمی

شه. شادی جونم پیش همه قول میدم تا آخر عمرم دیگه نمی بینی من دیر بیام

خونه.

قول قول قول میدم شادی ببخش منو دیگه.

شادی دست مهتاب رو گرفت و گفت: تو نمی گی من دیر برم خونه شادی می

میره از ناراحتی، تا نگی کجا بودی نمی بخشمت.

مهتاب: می خواهی بهت دروغ بگم ؟

شادی: نه راستش رو می خواهم بگی.

مهتاب: پس الان مجبورم نکن بگم.

شادی از اون جایی که اخلاق مهتاب رو می دونست گفت: باشه ولی به وقتش بهم بگو ها.

مهتاب: باشه.

شادی: فقط یه چیزی بگو خیالم راحت بشه .

مهتاب حرف شادی رو قطع کرد و گفت: خیالت انقدر راحت باشه که فکر کن انگار همین جا بودم.

شادی مهتاب رو نشوند پیش خودش و دستش رو انداخت دور گردنش مهتاب رو بوسید. گفت: من هرچی میگم به خاطر امنیت خودته عزیزم دیگه دیر نکنی ها.

سارا اومد دست مهتاب رو گرفت و با خودش برود توی اتاقش ؛سعید که دید همه چی فعلاً به خیر تمام شد بلند شد و دوباره توی اتاق سیاوش رفت تا بهش بگه.

شادی هم که کمی به خودش اومده بود به اعظم رو کرد و گفت: حالا این برادر شوهر ما کجاست ما ببینیمش؟

اعظم خانوم از جاش بلند شد به سمت اتاق رفت و در زد و در باز کرد و گفت سیاوش نمی خواهی بیایی بیرون زن دادشت بیرون منتظر توست.

سعید: مادر برو الان من میارم اش.

اعظم خانوم اومد پیش شادی نشست و گفت: داره باسعید دردو دل می کنه الان سعید میارنش.

اعظم خانوم یه سینی چای رو آورد و گذاشت جلوی شادی و کنارش نشست سعید دراتاق رو باز کرد و بیرون اومد و سیاوش هم دنبالش هر دو با هم جلو اومدن سعید نزدیک شادی شد و گفت: شادی خانم این دادش من سیاوش.

شادی از جاش بلند شد و رو به سیاوش کرد و با او سلام و احوالپرسی کرد. سیاوش هم همین طور که داشت جواب می داد روی مبل کنار سعید نشست.

شادی کمی با سیاوش حرف زد و سیاوش هم با شادی گرم صحبت شده بود سیاوش خیلی خودش رو سنگین نشون می داد و با شادی با احترام حرف می زد.

طوری که شادی رو به سعید کرد و گفت برادرت همیشه این طوریه؟

سعید خندید و گفت: نه بابا داره بهت کلاس میزازه.

سیاوش نگاهی به سعید کرد و گفت: دستت درد نکنه حالا اگه گذاشتی من کمی با کلاس باشم.

سعید شروع کرد به پرس و جو درباره سفرش و سیاوش هم همین طور جواب می داد مهتاب از اتاق بدو بدو بیرون اومد تا با سرعت خودش رو به شادی رسوند نفس نفس زنان گفت: شادی زود باش گوشی تو بده کار دارم.

یه دفعه نگاهش به سیاوش افتاد.

مهتاب: سلام عمو سیاوش.

شادی: تو مگه با آقا سیاوش آشناشدی.

مهتاب با خندی که روی لبش بود و از توی اتاق سارا باقی مونده بود گفت: نه.

شادی: پس وایسته معرفی کنم.

شادی رو به سیاوش کرد و گفت: مهتاب دخترم.

و رو به مهتاب کرد و گفت: مهتاب ایشون سیاوش عموی شماست.

مهتاب نگاهی به سعید کرد و بعد نگاهش رو به سیاوش انداخت و گفت: عمو سیاوش.

چه خوب حالا سه تا عمو دارم.

راستی مادر جون سروش نمیاد؟

شادی با لبخندی گفت: با سروش چیکار داری تو؟

اصلاً گوشه منو می خواستی چیکار؟

مهتاب انگار چیزی یادش افتاد باشه گفت: آهان بده کار دارم زود باش دیگه.

شادی گوشه رو داد به مهتابمهتاب سر به هوا هم دوباره با همون عجله رفت تو اتاق سارا.

ساعت ۸ شب سروش و پدر و مادرش هم اومدن .خونه پر مهمون شده بود سروش سیامک باهم توی اتاق بودن و مهتاب و سارا هم کنار هم بودن بزرگ ترها هم باهم نشسته بودن. بیشتر همه ساکت بودن و فقط سیاوش تعریف می کرد از جاهایی که رفته و کارهایی که کرده شادی تو همین چند ساعت فهمیده بود که سیاوش جهانگردی می کنه.

سعید: سیاوش دیگه تعریف نکن یه کمی هم جوک بگو بخندیم .سیاوش و بقیه هر کدوم یه جوک تعریف کردن و خندیدن.

ولی بین خنده ها یه صدای خنده ی آشنایی به گوش شادی میرسید که کلی بهمش ریخت بود.

این صدای خنده آشنا بود. شادی با چشم های بسته این صدا رو خیلی شنیده بود.

یه بار دیگه چشم هاش رو بست .گوشش رو تیز کرد آره خودش بود .

همون خنده های وحشتناک ...همون خنده هایی که شادی ازشون متنفر بود .

خنده های سیاوش بد جووری روح شادی رو آزار می داد.

شادی یاد خنده های مستانه جواد و دوستاش افتاده بود داشت دیونه می شد.

به بهانه مهتاب از جاش بلند شد.

به سمت اتاق سارافرت. دستش رو برد تا در رو باز کنه. سعید که می دونست شادی چقدر روی مهتاب حساسه به خاطر همین بلند سروش رو صدا کرد.

سعید: سروش عمو جون بیا کارت دارم.

سروش که کنار مهتاب نشسته بود با شنیدن صدای سعید زودی از جاش بلند شد. یه دفعه دید شادی تو آستانه درایستاده.

هول شد و گفت: سلام زن عمو.

مهتاب هم از جاش بلند شد و گفت: شادی جونم اتفاقی افتاد؟

شادی: نه بابا حوصلم سر رفت اومدم پیش شما.

سارا: پس بیا بشین این جا زن داداش داریم بازی می کنیم.

سروش که با دیدن شادی متوجه منظور سعید شده بود. باز بیرون رفت تا کسی متوجه رمزی بودن مطلب نشه. این اولین بار نبود که سعید سروش رو از اومدن شادی اینجوری خبر می کرد ..

شادی پیش خودش گفت: ای کاش سعید سروش رو صدا نمی زد چه بی موقع بود. بچه هامتوجه من شدن.

مهتاب دست شادی رو کشید نشوند و دوباره شروع به بازی کردن. اسم و فامیل باز خوبی و سرگرم کننده ای سیامک یه کاغذو خودکار به شادی داد و گفت بیا زن داداش شما هم با ما بازی کن. شادی کاغذ رو گرفت شروع به نوشتن کرد. ولی صدای خنده سیاوش بد جور رو مخ شادی بود. اصلاً آرامش رو ازش گرفته بود.

مهتاب با اشاره سارا و سیامک متوجه رفتار غیر عادی شادی شد.

مهتاب این رفتار شادی رو خوب می شناخت.

بارها و بارها این رفتارو از شادی دیده بود وقتی شادی کلافه بود.

شادی داشت با خودکار روی کاغذ می زد مثل وقتی که عصبانی می شد و می گفت: می خواهم چشم یه عده رو این جوری کور کنم تا نتونن ببینن.

مهتاب آروم خودکار رو از دست شادی گرفت. شادی که تو خودش نبود یه دفعه به خودش اومد و دید سارا و سیامک بهش زل زدن مهتاب داره خودکارو از دستش می کشه. دستش رو شل کرد تا مهتاب خودکارو بگیره.

مهتاب: اتفاقی افتاده؟

شادی: نه چه طور مگه؟

مهتاب: تو عصبانی هستی؟

شادی: نه.

سعید اومد توی اتاق پیش شادی نشست و گفت: چی شده چرا پیش ما نموندی عزیزم؟

از چیزی ناراحتی؟

شادی که ناراحتیش از چشماش هم معلوم بود از جاش بلند شد و دست سعید رو گرفت. گفت باید باهات حرف بزنم. سعید که ناراحتی شادی رو می دید گفت: خوب حرف هات رو بزن عزیزم.

شادی: باید تنها باشیم

سعید بچه ها پاشید برید بیرون.

سارا و سیامک و مهتاب باهم پاشدن از اتاق بیرون رفتند.

بچه ها که رفتن شادی رو به سعید کرد و گفت: یادت میاد بهت گفتم با من ازدواج نکن؟

یادت میاد بهت گفتم ازدواج با من درد سر داره؟ یادت میاد گفتم من جز درد سر نیستم؟

سعید حرف شادی رو قطع کرد.

گفت: همون موقع که تو گفتم منم گفتم: همهی درد سرهارو به جونم می خرم.

نگفتم؟

شادی: چرا گفتمی.

سعید: خوب دیگه چیه؟

اتفاق خاصی افتاده؟

شادی: نه فقط نمی دونم چرا بهم ریختم بدجوری.

سعید: نگران نباش امروز که یادت نرفته؟

سالگرد ازدواجمونه .

شادی: نه یادم نرفته.

سعید: پس عزیزم بیا باهم بریم و غذاهارو بیاریم دیگه.

شادی همراه سعید از اتاق خارج شد توی حال همه جمع بودن. سعید با شادی بیرون رفتن و بعد از چند دقیقه باهم با دست پر برگشتن غذا رو سعید آورد و سالاد رو شادی آورد.

اعظم خانم و بقیه وقتی این رو دیدن با تعجب پرسیدن: چی شده ؟

چه خبره؟

سعید با خوشحالی گفت: امروز سال گرد ازدواج ماست . شادی جون زحمت کشیده شام درست کرده.

سیاوش با صدای بلند گفت: پس به افتخارشون بزن اون کف قشنگه رو.

همه باهم دست زدن و تبریک گفتن.

بعدهم دوباره صدای خنده های بلند سیاوش مثل زنگ توی گوش شادی صدا داد.

شام رو آوردن و همه باهم شام خوردن بعد پذیرایی با میوه و شیرینی و شربت آخرش هم چایی رو همه دور هم خوردن.

شادی کادوش رو به سعید داد و مهتاب هم به شادی و سعید کادو داد. سیاوش هم رفت یه بسته از داخل ساکش آورد. بین جمع و گفت: اینم کادو من به شما دوتا زوج نه چندان جوان.

سعید کمی چهره اش رو در هم کشید و نگاهی به سیاوش کرد و گفت: دستت درد نکنه حالا دیگه ما پیرم شدیم؟

سیاوش دوباره با همون خنده گفت: تو سن بالا ازدواج کردن این حرف هارو داره دیگه.

سعید دوباره نگاهی به سیاوش کرد سیاوش دوباره ادامه داد: بابا مگه بد می گم تو که بالا ۴۵ سال دادی و شادی هم

ببخشید شادی خانم چند سال داری شما؟

شادی نگاهی به سعید کرد و گفت: فکر کن ۴۲ سال دارم.

مهتاب همون موقع پرید وسط حرفشون و گفت: شادی تو که از من ۱۰ سال بزرگ تری چطور حساب کردی؟

شادی: تو حرف نزن خانوم.

سیاوش: خوب بالاخره چند سالت.

شادی: بی خیال داداش آدم عاقل که. از خانوم ها سن شون رو نمی پرسه

اعظم خانوم: حالا زود باشید کادو هاتون رو باز کنید اول سعید کادوش رو باز کرد توی بسته یه پیراهن خوش رنگ و زیبا بود سعید خوشش اومد و تشکر کرد همه به به و چه چه کردن.

بعد نوبت شادی شد.

شادی کادوش رو باز کرد توی جعبه کادو یه لباس سرخآبی زیبا بود .

که شادی با دیدن لباس رنگش پرید لباس رو انداخت زمین و از جاش بلند شدورفت .همه از کار شادی تعجب کردن سعید بلافاصله از جاش بلند شدو از سیاوش عذر خواهی کردو رفت دنبال شادی مهتاب لباسی رو که شادی روی زمین انداخته بودرو برداشت و کمی نگاش کردو لباس رو تا کرد .از سیاوش تشکر کردبعد برای این که جو عوض بشه .گفت: عمو سیاوش به من چی آوردی و بعد شروع به شوخی کردن با سیاوش شد و همش جمله منم کادو می خواهم رو تکرار می کرد .سیاوش که از کار شادی جا خورده بود، همش تو فکر اون بود.

اعظم خانم برای کمک به پسرش اومد پیشش نشست و با خنده گفت: ای شیطون حالا به من چی آوردی سیاوش با دیدن خنده مادرش شروع کرد به تقسیم کردن کادو ها به مهتاب هم یه روسری خوشگل دادو یه پیراهن هم رنگ اون مهتاب بادیدن رنگ پیراهن اش پرسید معلوم از رنگ سرخآبی خوشت میاد که به هرکی دوس داری این رنگ رو میاری؟

سارا از اون سر خونه گفت: آره مهتاب جون ما شانس آوردیم از رنگ قهوه‌های و خاکستری خوشش نمیاد.

وگرنه فکرش رو بکن.

سعید دوباره با شادی از اتاق بیرون اومدن. این بار سعید کمی گرفته تر بود. شادی هم حسابی گریه کرده بود نیازی به دقت زیاد نبود کاملاً مشخص بود.انگار شادی چیز های رو به سعید گفته بود که سعید تقریباً داغون به نظر می رسید

سعید اومد نشست و شادی به بهانه دست شویی رفتن رفت دست و صورتش رو بشوره وقتی هم اومد باز کاملاً مشخص بود گریه کرده.

سعید لباس های توی دست مهتاب رو که داشت با ذوق و شوق بهش نشون می دادگرفت و گفت: من نمی دونستم شادی از رنگ سرخآبی بدش میاد. تو هم

نمی دونستی؟ لباس هارو به سیاوش داد و گفت: اگه ممکنه یه رنگ دیگه به این ها کادو بده سیاوش از توی ساکش دوتا لباس بنفش و صورتی در آورد و

گفت: داداش فقط اینا موندن. سعید اونها رو گرفت و به شادی داد و گفت شادی شرمنده منم حتی نمی دونستم تو انقدر حساسی چه برسه به سیاوش .حالا یکی رو تو بردار یکی رو مهتاب .شادی لباس هارو گرفت و از سیاوش تشکر کرد و بابت رفتار قبل اش عذر خواهی کرد.

بچه ها لباس هاشون رو می پوشیدن و به هم نشون می دادن سارا دست مهتاب رو گرفت و گفت: زودباش پاشو بیا باید تو هم بیوشی

سیاوش لباس های رو که به مهتاب و شادی گرفته بود رو برداشت توی ساک اش گذاشت . مهتاب لباسش رو پوشید اومد به شادی نشون بده سروش یه دفع از دهانش پرید بهت نمیاد .مهتاب هم که انگار منتظر بود گفت: عمو نمی شه لباس های منو به خودم بدی من اون رنگ رو دوس دارم من رنگ صورتی

نمی خواهم .سیاوش دوباره همون پیراهن و روسری رو به مهتاب دادو گفت: من این رو مخصوص تو خریدم ولی اگه شادی ناراحت می شه برندار.

مهتاب مثل بچه ها افتاد به اصرار کردن به شادی که اجازه بده این هارو بردارم شادی نگاهی به مهتاب کردو گفت: باشه حالا که اصرار داری بردار ولی جلوی من نپوش.

مهتاب با خوشحالی رفت اون ها رو پوشید و اومد انصافا خیلی بهش می اومد مثل فرشته ها شده بود

سیاوش از جاش بلند شد که نزدیک مهتاب بشه ولی شادی بلافاصله به مهتاب گفت: خیلی خوب برو آماده شو می خواهیم بریم این هارو هم دربیار.

سیاوش نگاهی به شادی کردو گفت: من تازه می خواستم برای شما ساز بزنم .

زن داداش خوب می زنم ها.

شادی: نه ممنون یه روز دیگه.

سعید رنگ اش سرخ شده بود انگاری از یه چیزی ناراحت شده سعید هم از جاش بلند شدو آماده شد شادی وسایل رو برداشت مهتاب هم لوازمش رو. به خونه او مدن توی ماشین هم سعید ساکت بود هم شادی.

مهتاب که عادت به این سکوت نداشت. همین که به خونه رسیدشادی رو یه گوشه کشید و گفت: شادی چی شده؟ توماشین هر دو تاتون ناراحت بودید. نکنه به خاطر لباس های منه.

تازه تو مگه از رنگ سرخ‌آی بدت میاد؟ از کی تا حالا؟

شادی لبخندی به مهتاب زدو گفت: نه تو راحت باش. ما هم هیچ مشکلی نداریم. شادی این رو گفت و رفت به سمت اتاق خوابش ولی مهتاب همچنان ایستاده بود. بین آستانه در اتاق. سعید که از در او مد تو مهتاب همین سوال رو ازش کردو گفت: نکنه چون کادوعمو سیاوش رو پرت کرده ازش ناراحت شدی؟ ولی یادت باشه قول دادی هیچ وقت ازش ناراحت نمی شی ها.

سعید با لبخند گفت: نه نگران نباش من از دست شادی ناراحت نیستم مطمئن باش دختر گلم.

سعید برای اولین بار توی اتاق خواب نرفت و اون شب رو تا صبح روی کاناپه دراز کشید. مهتاب چند بار از اتاق به بهانه ی آب خوردن و دست شویی رفتن دراومد ولی تو تمام طول شب سعید روی کاناپه دراز کشیده بود و برای اولین بار داشت توی خونه سیگار می کشید.

همش تو فکر بود طوری که حتی رفت و او مد مهتاب رو نفهمیده بود.

مهتاب فکر می کرد که فقط خودش و سعید بیدارن و نخواهیدن ، دیگه نمی دونست شادی هم توی اتاق خوابش تو تنهایی خودش داره زار می زنه و برای این که کسی صداش رو نشنوه رفته زیر پتو داره گریه می کنه

چه شب درازی!

چه قدر سخت شب پیراهن مشکی شو با سپیدی صبح عوض می کنه ،تا این چند ساعت شب بخواد بگذره جون آدم بالا میاد .عوضش صبح به یه چشم بهم زدن شب می شه. اون شب هم یه شب طولانی برای شادی و سعید و مهتاب بود .
وقتی آدم منتظر حتی شب هم کم رنگ نمی شه.

مهتاب توی اون شب بارها و بارها صفحه ی بزرگ اسمون و صفحه کوچک ساعت اش رو نگاه کرد.ولی هیچ فرقی نمی کردن انگار عقربه های ساعت بزور حرکت می کردن ..

توی اتاق دیگه شادی داشت همین طور گریه می کرد و گذشته خودش رو مرور می کرد این بخت بد نمی خواد دست از سرش برداره تمام این بدبختی ها منشاش یه نفر بود اونم کسی نبود .

جز جواد شوهر سابقش .

هر بار به اسم جواد میرسید باخودش به جواد و دوستاش لعنت می فرستاد .

شادی جونش به لب رسید تا سپیده صبح سرزنه .

وقتی صفحه بزرگ و تاریک آسمون کمی رنگ باخت.

مهتاب خوشحال شد و گفت: آخ جون داره صبح می شه .آسمون از تاریکیش کم می کرد و به روشنای اش اضافه می کرد .ساعت دیگه ۵ صبح شده بود ولی هنوز سعید نخوابیده بود بوی تند سیگار توی اتاق پیچیده بود .مهتاب همیشه ساعت ۶ برای صبحونه خوردن بیدار می شد تا با سعید بره.اون روز طاقت نیاورد تا شیش صبر کنه ساعت ۴:۵۵ دقیقه اومد بیرون تا سرمیز صبحونه هردوی اونها رو ببینه و خیالش راحت بشه.

مهتاب از اتاق بیرون اومد و بلند سلام داد ولی جوابی نشنید.

نزدیک کاناپه اومد دید سعید نیست .صدای درکوچه اومد مهتاب فهمید سعید رفته بیرون .

مهتاب در خونه و پنجره هارو باز کرد تا بوی سیگار از خونه بیرون بره.

هر روز این موقع صبحانه آماده بود و شادی سر حال به مهتاب و شوهرش صبحانه می داد. ولی امروز چی شده بود شادی هنوز خواب بود؟

مهتاب در اتاق شادی رو زد ولی اون جواب نداد. مهتاب باز هم در زد. ولی اون با یه صدای خواب آلودی

گفت: مهتاب یه امروز خودت صبحانه بخور و برو باشه.

شادی آخه می خوام باهات حرف بزنم.

شادی: ب نمونه برای بعد.

مهتاب بدون صبحانه خوردن آماده شد و سر کلاس رفت.

شادی تا فهمید مهتاب رفت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون اومد به کارهای خودش مشغول شد و کارهایش رو کرد ساعت ۱۰ یا ۱۱ بود که در خونه زده شد شادی گوشی آیفون رو برداشت و گفت: بله بفرمایید.

بعد درو زد مادر سعید و سیاوش بودن اومده بودن به شادی سر بزنند.

اعظم خانوم و سیاوش هر دو با هم اومدن و یه گوشه روی صندلی نشستند. ولی هنوز شادی نیومده بود.

سیاوش به شوخی گفت: صاحب خونه کجایی؟

مهمون نمی خواستی، خوب درو باز نمی کردی.

شادی با سینی چایی وارد شد و سلام داد. سرش پایین بود ولی اعظم خانم متوجه شد و گفت: چی شده

اعظم: شادی جون گریه کردی؟

شادی: نه مادر همون دیشب خونه شما گریه کردم چشم این طوری شده.

اعظم خانم: مطمئتی؟

سیاوش: نه انگاری تا خود صبح گریه کردی.

شادی: نه بابا آخه برای چی؟

اعظم خانم نگاهی به سیاوش کرد و گفت: سیاوش برو شیرینی بخر.

سیاوش: به دفعه بگو برو نخود سیاه بخر دیگه مادرمن.

منم برم دنبال کارم .

سیاوش از جاش بلند شد تا بره بیرون وسط راه ایستاد و رو به شادی گفت: زن

داداش اگه سعید اذیتت کرده بگو برم به حسابش برسم ها.

شادی: نه بابا بنده خدا.

سیاوش: زن داداش راستی ، سعید سیگار می کشه !!

شادی: نه .

سیاوش: نکنه شما می کشی؟

اعظم خانم: برو پسر چرت و پرت نگو نه سعید سیگار می کشه نه شادی نه

مهتاب .

اگه تو هوس سیگار کردی بگو، خجالت نکشی ها به دفعه.

سیاوش: مادرمن من دارم می گم خونه بوی سیگار داره می ده.

بابا مثلاً من این کاره ام ها.

بوی سیگار و بقیه کوفت و زهر مار هارو از چند کیلومتری تشخیص میدم.

سیاوش این رو گفت و بیرون رفت .

اعظم خانم نگاهی به شادی کرد و گفت: نمی خواهی حرفی بزنی.

شادی با این که بغض کرده بود ولی به اجبار لبخندی زدو گفت: قریونت برم مادر چون چیزی نیست.

اعظم خانم سرش رو پایین انداخت دیگه اصرار نکرد .شادی از جاش بلند شد تا به اعظم خانم چایی بیاره اعظم سیاوش رو صدا کرد داخل.

سیاوش مادر بیا تو کارت دارم.

سیاوش: اومدم.

سیاوش داخل اومد و توی خونه قدم زد به تابلو های دیواری چنان نگاه می کرد که انگار وارد موزه شده.

همه تابلو ها رو تک تک بازرسی کرد.

جلو میز تلویزیون یه قاب عکس بود عکس شادی و مهتاب و سعید توش بود .

سیاوش به عکس نگاه می کرد مثل این که یه آشنایی رو دیده.

سیاوش: زن داداش.

شادی: بله.

سیاوش: این عکس کیه؟

شادی: کدوم عکس؟

سیاوش عکس رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت .شادی که سینی چای دستش بود و می خواست از آشپزخونه بیرون بیاد با دیدن سیاوش هول شد وسینی از دست اش افتاد .صدای دررررررنگ سینی باعث شد اعظم خانم هم از جاش بپره.

سیاوش: چی شد زن داداش؟

چه خبره یواش.

مواظب خودت باش.

اعظم خانم خودش رو زود رسوند به آشپزخونه جلوی در ایستاد و گفت: چی شده؟

شادی نشست تا سینی و شکسته های فنجان و نعلبکی رو از زمین جمع کنه.

سیاوش هم خودش رو رسوند تا به شادی کمک کنه ولی با نزدیک شدن سیاوش شادی دوباره هول شد و رنگ و روش رو باخت. رنگش مثل میت سفیدشده بود. سیاوش شکسته های استکان هارو از روی زمین جمع کرد و توی سینی ریخت. شادی روی زمین نشسته بود و داشت به دست های سیاوش نگاه می کرد. اعظم خانم اومد کنار شادی و دستش رو گرفت. شادی هم با بی میلی از زمین بلند شد. اعظم خانم نگاهی به شادی کرد و گفت: تو مطمئنی حالت خوبه؟

شادی: آره ، آره ، چیزی نیست مادر جون.

سیاوش سینی رو برداشت و همه رو ریخت توی سطل زباله و آروم گفت: معلومه حالتون خیلی خوبه. یعنی بهتر از این نمی شه.

شادی: ببخشید شرمنده.

اعظم شادی رو با خودش به اتاق بردو به سیاوش گفت: سیاوش تو بی زحمت چایی بریز و بیار.

شادی هنوز رنگ و روش برنگشته بود. با اعظم خانم اومد و کنار اون نشست. اعظم خانم دستش رو دور گردن شادی انداخت و گفت: دختر گلم چی شده؟

چرا اینقدر ناراحتی؟

از دیروز تا حالا کلی اخلاقت فرق کرده. آخه چی شده چرا با من حرف نمی زنی؟

سیاوش دستش سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و اول به مادرش تعارف کرد. بعد هم خودش یه دونه برداشت و جلو شادی گذاشت به شوخی گفت: خودم گذاشتم تا نکنه این رو هم بریزی زمین چون من تقریبا تنبل ام زورم میاد یه بار دیگه برم چایی بیارم ..

یه استکان هم برای خودش روی میز گذاشت و سینی رو برد داخل آشپزخونه و برگشت . روی صندلی نشست نگاهی به شادی کرد و گفت: زن داداش یه دفعه چی شد بهتون ،حالتون اگه بده ببریم دکترها.

شادی: نه چیزی نیست داداش مشکلی نیست ، کمی فشارم افتاده بود.

نزدیک ظهر بود سعید برای ناهار اومد خونه .شادی با دیدن سعید جا خورد و گفت: چه عجب الان اومدی.

سعید: برای ناهار اومدم دور هم باشیم.

سیاوش: زن داداش که خوب از ما پذیرایی کرد حالا نوبت شماست داداش.

سعید نگاهی به سیاوش کرد و گفت: چی دوس داری ناهار بخورید؟

سیاوش: به من فرقی نمی کنه هر چی شما بخورید منم می خورم.

اعظم: همون ساندویچ خوبه.

شادی: نه مادرجون.

سعید رفت توی اتاقش و لباس هاشو عوض کرد .شادی دنبال سعید رفت توی اتاق رو به سعید کرد و گفت: به نظرت اینا برای چی اومدن اینجا ؟

سعید: من گفتم.

شادی: برای چی به اینا گفتم بیان این جا!

سعید: مگه نگفتمی می ترسی بشناسدت.

شادی: خوب.

سعید: خوب گفتم بیاد این جا ببینیم می شناسه یا نه؟

این جور خیال تو هم راحت می شه خیال منم راحت می شه مگه نه ؟

شادی: اگه بشناسه ...؟

سعید: نگران نباش از این بدتر نمی شه.

شادی: دیگه از این بدتر چی می خواهد بشه.

خدا اون جواد آشغال و لعنت کنه که منو این جور آواره کرده.

سعید نگاهی به شادی کرد و گفت: ناراحت نباش بالاخره یه جور می شه دیگه.

سعید از اتاق بیرون اومد دست و صورتش رو شست و کنار مادر و برادرش نشست و با لحن بازجویی از سیاوش پرسید: خوب آقا سیاوش حالا بگو ببینم تا حالا کجا بودی و با کی بود؟

چی کار می کردی ؟

سیاوش که داشت با گوشی اس ام اس می داد گفت: من که دیشب همه اش رو گفتم.

شادی شماره رستوران رو گرفت و غذا سفارش داد.

شادی: آقا می شه ۴ تا باقالی پلو با ماهیچه برامون بیارید.

سعید از همون جایی که نشسته بود گفت: بگو ۵ تا.

شادی: ببخشید یه لحظه گوشی.

چرا ۵ تا سعید جان ؟

سعید: خوب یکی اش هم مال مهتاب دیگه خیلی دوس داره.

شادی: آهان ممنون.

بله ببخشید آقا ۵ تا باشه با ۴ تا نوشابه و یه ماست و یه دوغ

شادی بعد سفارش گوشی رو قطع کرد و کنار سعید نشست.

سعید: خوب سیاوش حالا می خواهی چی کار کنی؟

سیاوش: یعنی چی ؟

سعید: باز می خواهی بری یا موندگاری؟

شادی: مادر جون چرا اجازه می دی ازت دور شه؟

خوب بهش زن بگیر تا کنارت بمونه و زندگیشو کنه.

اعظم خانم آهی کشید: از دست این بچه سر به هوا.

اگه همون موقع موند بود و زن گرفته بود الان بچه هاش بزرگ شده بودن.

سیاوش با طعنه گفت: نه اینکه الان بچه های سعید دارن زن می گیرن.

اعظم خانم: بچه های سینا که ازدواج کردن.

شما دوتا خیلی بی عرضه بودید . من همه ی زحمتم رو کشیدم.

سعید: مادر بی خیال دیگه خودتم می دونی من هر کی رو نمی پسندیدم و تنها

شادی رو پسندیدم

اونم که

سعید با ناتموم گذاشتن این حرف انگار می خواست ناراحتی شو از شادی بروز

بده .

این حرف سعید به شادی خیلی بر خورد شادی کلی ناراحت شد و دوباره حالش

گرفته شد .

سیاوش متوجه ناراحتی شادی شد و با چشم به سعید اشاره کرد فهموند حرف

بدی زده .سعید نگاهی به شادی کرد اون سرش پایین بود ولی کامل مشخص

بود که چقدر ناراحت شده.

سعید دست شادی رو گرفت و گفت: البته شادی تنها زن مورد پسند منه و لنگه

نداره.

شادی دستش رو از دست سعید بیرون کشید و به بهانه آماده کردن لوازم ناهار

از جاش بلند شد.

رفت توی آشپزخونه و خودش رو سر گرم کرد. سعید که فهمیده بود شادی از حرفش ناراحت شده رفت توی آشپزخونه. شادی روی صندلی نشست بود سعید رفت کنارش و روی صندلی نشست دست شادی رو گرفت و گفت: از من دل گیر نشو کمی اعصابم داغون، نه به خاطر تو، بلکه به خاطر حرف های که گفتی حقیقت اش باورم نمی شه. سیاوش یه همچین آدمی باشه. برام سخته باور کنم ازم قبول کن. من مقصر نیستم اگه از دیشب داغونم اگه شب تا صبح، صبح تا الان دارم حرص می خورم فقط به خاطر اینکه که نمی توئم اون حرفهارو با خودم هضم کنم.

کدوم حرفهارو؟

این صدای سیاوش بود که یه دفع سر زده وارد آشپزخونه شد.

سیاوش: می خواهید ماهم بیاییم این جا دور هم باشیم.

مامان تنهاست ها.

سعید نگاهی به سیاوش کرد و گفت: برو پیش مامان ما هم اومدیم.

سیاوش پشت صندلی شادی ایستاد بود دست هاشو روی صندلی گذاشته بود و داشت حرف می زد کمی خم شد و به گوش شادی طوری که سعید هم بشنوه گفت: زن داداش اگه سعید اذیتت کرد به خودم بگو به حسابش برسم .

سیاوش پشت شادی بود به خاطر همین نمی دید که صداش و نفس هاش شادی رو چه عذابی می ده. فقط سعید می دید که شادی چه حالی شده به خاطر همین از جاش بلند شد و دست سیاوش رو گرفت و با خودش بیرون برد صدای زنگ در اومد سعید در رو باز کرد غذا هارو تحویل گرفت. شادی لوازم رو روی میز غذا خوری چیده بود غذا ها رو توی دیس ریخت و روی میز گذاشت. سیاوش و اعظم خانم کنار میز اومدن و نشستن غذا رو کشیدن و با هم خوردن میز رو جمع کرد بعد ناهار با یه خداحافظی زحمت رو کم کردن .

حالا شادی و سعید تنها شده بودن شادی برای این که با سعید رودر رو نشه به آشپزخونه رفت تاظرف هارو بشوره و جمع و جور کنه. سعید هم آماده شده بیرون رفت شاید می خواست تنهایی فکر کنه. شادی کنار پنجره آشپزخونه که رو به حیاط باز می شد نشست و به فکر گذشته فرو رفت. از گذشته تلخش بیزار بود ولی انگار ول کنش نبود. ساعت ها گذشت و مهتاب از سر کلاس اومد.

درو باز کرد و وارد خونه شد و با صدای بلند سلام داد شادی غذای مهتاب رو داشت آماده می کرد.

جواب سلام مهتاب رو داد مهتاب به سمت شادی اومد و گفت: شادی جونم می تونم یه چیزی بپرسم؟

شادی با این که می دونست اون چی می خواد بپرسه باز گفت: هر چی می پرسی بپرس فقط درباره من و سعید و دیشب نباشه.

مهتاب یه نگاهی به شادی کرد و گفت: خوب یه دفعه می گفتم نپرس دیگه.

شادی: برو لباست رو عوض کن که غذایی رو که دوست داری برات آماده کردم.

مهتاب: حالا آشتی کردی؟

شادی: ما که قهر نبودیم.

مهتاب: آره به جونت دیشب دیدم. چطوری جونتون بهم در می رفت.

شادی: باور کن امروز هم ناهار مهمون داشتیم.

مهتاب: کیا؟

برو لباس هاتو عوض کن بیا تا بگم.

مهتاب رفت لباس هاشو عوض کرد و اومد شادی غذای مهتاب رو آورد مهتاب غذا می خورد و شادی گزارش مهمون هارو می داد.

بعد حرف های شادی مهتاب یه دفعه از شادی پرسید.

مهتاب: شادی این ناراحتی تو به سیاوش ربطی نداره که؟

شادی: چه طور مگه؟

مهتاب: هیچی آخه سروش می گفت: انگاری از دست عمو سیاوش ناراحت شدی.

شادی باعصانیت گفت: سروش غلط کرده.

اصلاً تو سروش رو کجا دیدی؟

مهتاب کمی من من کرد و گفت: خوب خوب تو راه برگشت

شادی: تو راه برگشت از کجا؟

مهتاب متوجه شد که اشتباه کرده و خودش رو لو داده.

با مظلومیت گفت: خوب نگران تو بودم مجبور شدم با سروش قرار بزارم.

شادی با لحن مسخره ی گفت: نگران من بودی اون وقت با سروش قرار گذاشتی

؟

ها؟

که چی بشه؟

من امروز تکلیف تو سروش رو روشن می کنم.

بزار سعید بیاد.

مهتاب پیش شادی اومد و گفت: تورو خدا با سروش کاری نداشته باش اون بی

گناه و همش تقصیر منه.

شادی: نمی شه باید من حرف هامو بزنم امشب.

مهتاب ناراحت توی اتاقش رفت درو هم بست. شادی که می دونست مهتاب

چقدر به سروش دل بستگی پیدا کرده نگرانش بود. نمی خواست این دیدار ها

زیاد طول بکشه حتی بارها به سعید گفته بود که به سروش تذکر بده. ولی سعید

هم فهمیده بود این عشق و عاشقی یک طرفه نیست و هر دو بهم دل بستن.

شادی شب بعد شام موضوع سروش رو وسط کشید به سعید تذکر داد که با سروش حرف بزنه سعید نگاهی به مهتاب کرد و گفت: تو واقعاً این پسره یه یلا قبا رو دوست داری؟ اگه بیاد خواستگاری باهش ازدواج می کنی؟ شادی خودش انداخت وسط و گفت: معلومه که نه.

مهتاب: مگه چه شه؟

سعید: چیزیش که نیست فقط به نظر من اگه واقعاً دوستش داری باید باهش رو راست باشی.

مهتاب: یعنی چی؟

شادی با ناراحتی گفت: یعنی همه چی رو درمورد خودت بگی. می تونی بگی؟

به نظرت تحمل شنیدنش رو داره؟

به نظرت اگه بشنوه چه عکس العملی نشون می ده؟

می فهمی که چی می گم؟

مهتاب: نگاه های سعیدو شادی رو نتونست تحمل کنه از جاش بلند شد و رفت توی اتاقش و درو بست.

سعید: شادی تو از دست کسی دیگه ناراحتی چرا سر این بنده خدا خالی می کنی.

شادی: باید حد خودش رو بشناسه.

من نمی تونم ریسک کنم نباید دور سروش بگرده.

من طاقت خورد شدنش رو ندارم.

سعید: چرا سخت می گیری؟

من خودم با سروش حرف می زنم.

شادی نگاهی به سعید کرد و گفت: مطمئنتی سروش مثل تو محکمه و با یه حرف خورد نمی شه؟

شاید هم اگه اسم عموش بیاد وسط اونم مثل تو جا بخوره!

سعید: حالا هی تیکه بندازها، بابا من از دست تو ناراحت نیستم باور کن. سیاوش که داداشمه حتی اگه کسی دیگه هم بود من ناراحت نمی شدم. چون توی این مدت تورو خوب شناختم.

توزن خوب و نجیب و پاکی هستی. گذشته تو برای من ملاک نیست. تو اگه کاری کردی به زور جواد بوده. پس قبول کن من از دست تو ناراحت نیستم.

شادی به خاطر همون دیشب تا صبح سیگار کشیدی و نخوابیدی؟

سعید: خوب آره دیگه برام سخت بود باور کنم سیاوش چه کارها که کرده.

تو هم حرف منو قبول کن. بعدشم دیگه ادامه نده.

شادی: اگه سیاوش منو شناخت چی؟

سعید: نگران نباش، درست می شه.

یه ماه گذشته بود، سیاوش هنوز هیچ عکس العملی از خودش نشون نداده بود و شادی داشت باورش می شد که سیاوش اون رو نشناخته. توی این یه ماه شادی خیلی مراقب رفتار خودش بود، نکنه کاری کنه که سیاوش حساس بشه.

شادی می دونست سروش عاشق مهتاب شده و دوشش داره مهتاب هم سروش رو دوست داشت و توی کارها باهم همکاری می کردن. سروش توی درس هم به مهتاب خیلی کمک می کرد. مهتاب هم روز به روز توی درس خوندن بهتری شد.

انگار شادی نباید روز خوش تو زندگیش می دید انگار برعکس اسمش همیشه باید توی غم ناراحتی به سر می برد.

اعظم خانم برای این که پسرش از سفر برگشته بود دلش می خواست به جشن بگیره و همه ی فامیل هارو دور هم جمع کنه مخصوصا حالا که پسرش بهش گفته بود دیگه سفر نمیره و موندگار شده

به خاطر همین موضوع اعظم خانم انقدر خوشحال بود که تصمیم گرفته بودی جشن بزرگ بگیره به روز بچه هاشو دورش جمع کردو قضیه مهمونی رو بیان کرد بچه ها همه خوشحال شدن و قبول کردن.

سعید هم گفت بهتره توی این مهمونی به دختر خوب برای سیاوش پیدا کنی.

سیاوش نگاهی به سعید کرد و گفت: ای بابا اگه گذاشتی چند صباپی راحت باشیم. بی خیال دیگه باید من رو هم مثل خودت گرفتار کنی؟

سعید: نه داداشم زیاد مجرد موندی دیگه بسه.

اعظم خانم: آره به خدا دختر خوب کم پیدا می شه هاین چندتا دختر که تو مهمونی میان به پات موندن یکی اش رو انتخاب کن. گناه داره به خدا الان همشون توی مهمون دعوت شدن. بیا و به لطفی هم به خودت کن هم به اونها نزار بیشتر از این منتظر بمونن یا اگه کسی رو سراغ داری دعوتش کن بیاد ما ببینیم. سیاوش همین جا حرف مادرش رو قطع کرد و گفت: خوب شد گفتی من چندتا مهمون دارم که باید دعوتشون کنم. سرهم پنج نفرهستن.

اعظم خانم: کی هستن حالا؟

سیاوش: حالا بزار بیان بعد می گم .

سعید: بازم می خواهی بری سفر با اون دوستات. یا دیگه

ان شالله موندنی هستی؟

سیاوش: نه موندنی هستم.

همین باعث شد مادر جشن بگیره.

سعید: خدارو شکر پس دیگه با اون دوستات نمی گردی درسته؟

سیاوش: دوستانم که جای خود دارن مخصوصاً دوسه تاش. همه جوره پایه هستن .

ولی دیگه با بقیه نه نمی گردم .بیشتر سعی می کنم تو کنار خانواده باشم .

سعید: پس به فکر زن گرفتن هم باش دیگه.

سیاوش: باشه هستم. ولی حالا اگه کسی رو تو مهمونی نپسندیدم چیکارکنم؟

اعظم خانوم: نگران نباش یه دختر خوب برات پیدا می کنم که لنگه نداشته باشه.

سروش از بیرون اومدو با خوشحالی گفت: عمو جون مهمونی که شنیدم چه روزی دقیقاً من بایدلباس تهیه کنم برای خودم و آماده باشم

سعید نگاهی به سیاوش کردو گفت: خجالت بکش مگه تو دختری لباس تهیه کنی؟

سیاوش: نه اتفاقاً درست می گه بیا عمو جون باهم میریم دنبال لباس سه روز دیگه است باید باهم بریم چندنفرو دعوت کنیم بیا این کلید رو بگیر برو ماشین رو روشن کن تا منم پیام.

سروش: چی! من الان کار دارم باید

سیاوش حرف سروش رو قطع کردو گفت: بدو اومدم زودباش.

سیاوش این رو گفت و از جاش بلند شد کت اش رو برداشت و انداخت روی دوشش دست سروش رو گرفت و کشون کشون برد بیرون.

سروش که همش داشت غر غر می کرد سوار ماشین شد و ماشین رو روشن کرد راه افتاد .ولی اعصابش خورد شده بود دیگه حرف نمی زد.

سیاوش که فهمیده بود سروش عصبانی شده گفت: تو چه مرگته پسر؟

سروش هیچی نگفت سیاوش دوباره ادامه داد.چی شده پسر؟چرا نقدر اعصابانی هستی؟

سروش با بی حوصلگی گفت: بابا خودم کار داشتم.

سیاوش: کارت چی بود؟

سروش: بابا باید می رفتم دنبال مهتاب خانوم.

سیاوش: حالا مهتاب چه ربطی به تو داره؟ خوب سعید بره دنبالش تو چی کاری؟

سروش: ای بابا من الان چند وقته خودم هم می برم هم میارم حالا الان نرم بنده خدا می مونه چیکار کنه.

سیاوش با خنده گفت: هاهها بنده خدا نمی دونه باید چیکار کنه خوب سوار ماشین بشه بره خونه دیگه

سروش: خوب شد گفتمی به عقل من نمی رسید.

سیاوش: چیه حالا زود دنبال کار من برو شاید وقت کردی برگشتنی بریم دنبالش.

سروش: راست می گی؟

سیاوش: خوب حالا اخم نکن اول برو دنبال کار من وقتی تموم شد برگرد برو دنبال کار خودت دیگه .

سروش کمی خوشحال شد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

سیاوش: پس چرا وایستادی؟

سروش: یه دقیقه صبر کن.

بعد گوشی رو در آورد و شماره گرفت .

الو مهتاب؟

خوبی؟

سلام چیکار می کنی؟

ممنون ..

ببین می خواستم بگم منتظر بمون میام دنبالت ها کمی دیر میام باشه.

پس فعلاً.

دوباره سروش ماشین رو روشن کرد راه افتاد. سیاوش نگاهی به سروش کرد و گفت: چرا انقدر دنبال این دختره میوفتی برو دنبال کار های خودت. فردا پس فردا زن می خواهی بگیری برات درد سر می شه.

سروش لبخندی زد و گفت: عمو جون شما نگران نباشید. مهتاب دختر خوبیه من همه جوهر امتحانش کردم.

سیاوش با لحن مسخره ای گفت: خوب که چی!!

سروش: خوب یعنی من باهات حرف زدم دیگه بناست چند وقت دیگه رسماً بریم خواستگاری.

سیاوش برگشت طرف سروش و با تعجب زیاد گفت: چی گفتی؟

تو می خواهی با مهتاب ازدواج کنی؟

مگه اون چند سالشه؟

اصلاً فکر بی خودیه ، سینا قبول نمی کنه .تو نمی دونی پدرت حساسه؟

سروش کنار آدرسی که سیاوش داده بود ترمز کرد و گفت: نه عمو جون با مامان و بابام حرف زدم اون ها هم تو جریان هستن .عمو سعید و مامان اعظم هم می دونن.

سروش کمی مکث کرد و با نگرانی گفت: فقط ،شادی نمی دونه نمی دونم اگه بشنوه چه عکس العملی نشون می ده.

مهتاب که می گه فکر نکنم راضی باشه.

اگه شادی راضی نباشه به مشکل می خوریم.

سیاوش همین جوری داشت سروش رو نگاه می کرد و با تعجب به حرف هاش گوش می داد.

سروش: عمو دعا کن شادی خانم شنید مخالفت نکنه.

عمو سعید گفته باید چند ماهی صبر کنم تا شادی من رو بهتر ببینه.

سیاوش نگاهی به سروش کرد و گفت: حالا چرا نمی ری؟

سروش: عمو خیلی وقته رسیدیم، شما باید پیاده شید.

سیاوش نگاهی به اطراف کرد و از ماشین پیاده شد.

در ماشین رو بست و به سمت کافی شاپ رفت .

سروش از داخل ماشین داد زد : عمو منم پیام؟

سیاوش نه نیازی نیست. خودم میرم. تو فقط تو ماشین باش تا من پیام. سیاوش وارد شد سروش داشت از دور نگاه می کرد و داشت می دید که همه ی اون های که داخل بودن به پای عمو سیاوش بلند شدن سروش خیلی دلش می خواست بدون کار عمو سیاوش چیه؟

سروش بارها از همه پرسیده بود ولی کسی جواب درستی نداده بود. همه می گفتن عمو سیاوش جهانگردی می کنه حتی سعید هم چیز زیادی نمی دونست ولی برعکس سیاوش دوستان زیادی داشت و همه با احترام باهاش رفتار می کردن. سروش داشت فکر می کرد. ولی هرچی بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

سیاوش در کافی شاپ رو باز کرد و بیرون اومد سه تا مرد دیگه هم همراه او بیرون اومدن انگار سیاوش داشت با خودش مهمون می آورد یکی از اون ها در عقب رو باز کرد و یکی از اون مردهای سوار شد سیاوش هم بعد اون سوار شد و کنارش نشست. مردی که بیرون بود در ماشین رو بست سروش می خواست راه بیفته که سیاوش گفت: کمی صبر کن. اون دوتا مرد دیگه با هم به سمت ماشین

اون سمت خیابون رفتن و سوار شدن وقتی اون ها راه افتادن سیاوش رو به سروش کرد و گفت: حالا برو.

سروش راه افتاد.

سیاوش رو به اون مرد کردو گفت: این سروش برادر زاده منه و رو به سروش کرد و گفت: سروش ایشون آقا حبیب یکی از بهترین دوستان من هستن. سروش توی آینه نگاهی به حبیب کرد و گفت: خوش بختم .

حبیب داشت بیرون رو نگاه می کرد بدون نگاه کردن به سروش گفت: منم همین طور .

بعدهمین طور که بیرون رو نگاه می کرد گفت: سیاوش تو واقعاً دیگه نمی خواهی همراه من سفر بیایی.

سیاوش: نه دیگه حبیب خان خسته شدم .خودت می دونی دیگه حال نمی ده .باید دنبال زندگیم باشم . توهمه چی داری ولی من تازه باید شروع کنم .تو شانس آوردی زود ازدواج کردی و زن و بچه داری ولی من اگه کمی دیر بجنبم دیگه نمی تونم جبران کنم.

الان این سروش رو می بینی می خواهد زن بگیر ولی من باید تازه دنبال یه کیس خوب بگردم .

حبیب نگاهش رو از بیرون به داخل ماشین برگردوند به سیاوش نگاه کرد و آهی کشید. انگار سیاوش می دونست منظور حبیب چیه، گفت: بی خیال فراموشش کن.

سیاوش: سروش دنبال مهتاب چه ساعتی می خواهی بری؟

سروش: هر وقت کارشما تموم شد میرم .

حبیب: مزاحم شدم.

سیاوش: نه بابا خودم خواستم با تو باشم.

سیاوش دوباره رو به سروش کرد و گفت: تو برو دنبال مهتاب همون جا ما هم پیاده می شیم. با ماشین حبیب میریم. شما هم باهم برید بگردید خوش بگذره.

حبیب هم چنان تو فکر بود. سیاوش دیگه حرف نمی زد اونم تو فکر بود. سروش کنار پای مهتاب از دور دید که مهتاب کنار آموزشگاه ایستاده بود. سروش کنار پای مهتاب ترمز کرد سیاوش و حبیب با صدای ترمزیه خودشون اومدن سیاوش گفت: خوب تو میری دنبال مهتاب ..مییون حرف های سیاوش مهتاب درو باز کرد که سوار بشه سیاوش که مهتاب رو دید گفت: سلام مهتاب خانم.

مهتاب: عه سلام عمو خوبی شما هم دنبال من اومدید.

سیاوش: نه خانم شرمنده ما دنبال کار خودمون اومدیم.

مهتاب سوار شد به سروش هم سلام داد اولش مهتاب متوجه حبیب نشد در ماشین رو بست و جلوی ماشین نشست. سیاوش رو به حبیب گفت: ما پیاده شیم دیگه.

مهتاب که فکر می کرد سیاوش با اون رو به عقب برگشت و گفت: نه عموسیاوش کجا من تازه سوار شدم .

حبیب: اگه قبل از سوار شدن حواست رو جمع می کردی می فهمیدی سیاوش با تو نیست و یا منه. درضمن یه دختر وقتی میخواهد سوار ماشین بشه باید با دقت کامل ماشین رو یه بار چک کنه. تا بدونه کی تو ماشین نشسته .

مهتاب که با شنیدن صدای مرد غریبه جاخورد.

ولی صدای مرد براش آشنا بود .

مهتاب رو به حبیب برگشت و گفت: شرمنده آقا من شما رو ندیدم. سلام.

حبیب بدون این که نگاهش کنه ادامه داد: نصیحت من رو هیچ وقت یادت نره . بعد چند ثانیه مکث جواب سلامش رو با بی میلی کامل داد.

سیاوش: حبیب پیاده شیم بچه ها منتظرن.

حبیب: پیاده شو.

سیاوش و حبیب پیاده شدن و به ماشین جلویی سوار شدن سرش را خودش رو از سمت دیگه ای انداخت و به خونه رفت چون دیر شده بود فقط مستقیم به خونه سعید رفت و مهتاب رو پیاده کرد.

توی خونه سعید برگشته بود و شادی هم مثل همیشه منتظر و چشم به راه مهتاب بود .

بادیدن مهتاب شروع کردگفت: باز دیر کردی که کجا رفته بودی راستش رو بگو؟

مهتاب: قربونت برم سرش دیر اومد دنبالم آخه با عمو سیاوش دنبال کاری رفته بود.

سعید: اره راست می گه من در جریان بودم یادم رفته بود بهت بگم.

شادی: خوب یه زنگ می زدی بهم.

مهتاب: ببخشید تورو خدا شادی جونم آخه گوشیم خاموش شده بود.

شادی: فردا برای خرید باید بریم بیرون.

مهتاب همین طور که داشت لباس هاشو عوض می کرد گفت: برای چی ؟

چه خریدی؟

شادی: دو روز دیگه جشنه.

مهتاب با خوشحالی گفت: چه جشنی؟

کی گرفته ؟

کجاست؟

شادی: اعظم خانم برای عموسیاوش یه جشن گرفته باید بریم کمی خرید کنیم.

به سرعت برق روز سوم شد. مهتاب و شادی هر دو آرایشگاه رفتن و لباس های شیک و زیبایی پوشیده بودن. شادی یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود که واقعاً

معرکه بود اندامش توی اون کت شلوار واقعاً تماشایی بود. مهتاب هم یه پیراهن با یه شلوار گشاد (دامن شلوار) پوشیده بود این پیراهن رو سروش بهش خریده بود و مهتاب خیلی دوشش داشت.

سعید از روی عمد می خواست دیر به جشن بره .از طرفی هم سروش هی زنگ می زد و از مهتاب می پرسید: پس کجایید ؟

مهتاب هم فقط می تونست بگه الان میایم. ولی دلیلش رو نمی دونست که چرا آقا سعید از جاش بلند نمی شه و فقط به ساعت نگاه می کنه مهتاب برای بار چندم پرسید: پس چرا نمیریم؟

سعید فقط نگاه کردو هیچی نگفت.شادی جواب داد: میریم دیگه. چه خبره ۴ ساعته دوساعت هم تو جشن باشیم کافیه دیگه.

مهتاب با ناراحتی گفت: خوب یه دفعه بگو نمی خواهیم بریم جشن .

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد مهتاب گوشی رو برداشت و گفت: بله.

آره دیگه می بینی که.

هنوز خونه ایم.

آخه ..

گوشی رو شادی گرفت و نداشت مهتاب حرف بزنه.

الو سلام سروش خوبی؟

الان دیگه راه می افتم.

خدا حافظ.

گوشی رو گذاشت.

مهتاب: خوب دیگه راه بیفتیم دیگه....

شادی با عصبانیت گفت: چه عجله ای داری؟

بابا صبر کن می ریم دیگه ..

مہتاب دوباره صبر کرد کل آرایشش داشت خراب می شد. از بس حرص خورده بود و عرق کرده بود.

مہتاب: اصلاً نباید می رفتم آرایشگاه.

شادی: خوب من که گفتم نریم. تو همین جوری هم تو چشمی.

مہتاب از ناراحتی حرص می خورد و عرق می کرد و کل صورتش داشت بہم میریخت یک ساعت و نیم از جشن گذشته بود و این ها هنوز خونہ بودن.

مہتاب از روی ناراحتی دستمال رو برداشت و صورتش رو پاک کرد آرایش صورتش کلا خراب شدہ بود شادی کنارش اومد و کمکش کرد صورتش رو تمیز کرد ولی تہ آرایشی رو صورتش مشخص بود. واقعاً زیبا شدہ بود حتی با اون آرایش کم .

سعید از جاش بلند شد و گفت: بریم دیگه.

مہتاب: آھا فقط می خواستی من صورتم خراب بشہ.

شادی: بیا بریم تا پشیمون نشدہ.

ھر سه سوار ماشین شدن توی راه سعید کنار یه گل فروشی ایستاد و یه دست گل خرید داد دست مہتاب و گفت: این دست گل رو بہ عموسیائوش بدہ.

مہتاب کہ حسابی عصبی شدہ بود گفت: اگہ برسیم .

سعید دوبارہ راه افتاد و بہ سالن رسید. سالن نزدیک خونہ اعظم خانم بود مہتاب از ماشین پیادہ شد و ہمراہ شادی کناری ایستاد تا سعید ماشین رو پارک کنہ دم در ورودی نگہبان ایستادہ بود سعید رو کہ دید از جاش بلند شد. سلام داد درواز کرد. سعید کنار ایستاد بہ شادی تعارف کرد شادی و مہتاب ہر دو وارد شدن و بعد سعید وارد سالن شد. شادی سعید رو کنار کشید و گفت: سعید من

خیلی استرس دارم. کمی بیشتر مراقب من باش. مهتاب که جلو رفته بود برگشتو گفت: شما چرا اینطوری می کنید بیایید دیگه .

سعید نگاهی به مهتاب کرد و گفت برو پیش مادر ما هم می اییم.

مهتاب رفت. سعید رو به شادی گفت: نگران نباش. منم حواسم هست. ت. هم عقب و ایستا سعی کن زیاد تو چشم نباشی.

شادی: چشم

بعد هر دو با هم راه افتادن. اعظم خانم که با مهتاب مشغول حرف زدن بود از دور که این هارو دید زود خودش رو رسوند و گفت: پس چرا دیر اومدی؟

سعیدنگاهی به مهتاب کرد و گفت: مادر جون همش تقصیر این دخترمونه دیگه از بس که دیر آماده شد.

مهتاب نمی دونست چی بگه شادی دستش رو گرفت و گفت: ببخش دیر اومدیم حالا آقا سیاوش کجاست؟

اعظم با دستش سیاوش رو نشون داد سیاوش تنهای کنار ی ایستاده بود. شادی و مهتاب و سعید پیش سیاوش رفتن و دسته گل رو بهش دادن و ابراز خوشحالی کردن. سیاوش گل رو گرفت و گفت: بابا کمی دیر می اومدید چه عجله ای داشتید؟

سعید: شرمند تقصیر منه این ها مقصر نیستن.

سیاوش دست سعید رو گرفت و گفت: بیا با دوستام آشنات کنم.

شادی هم با مهتاب به سمت اتاق پرو رفتن تا مهتاب لباسش رو عوض کنه.

سعید با هر پنج تا دوست سیاوش آشنا شد کنارشون نشست و باهاشون شروع به حرف زدن کرد.

سروش که سعید رو دید پیشش اومد و گفت: پس زن عمو و مهتاب کو؟

سعیدنگاهی به سروش کرد و گفت: اولاً سلام.

ثانیاً منظور مهتاب خانم هست دیگه؟

سروش: سلام.

آره تورو خدا زود باش جواب بده.

اومده یا نه.

سعید: آره اومده.

سروش: پس کجاست؟

نمی بینمش؟

سیاوش: برو بگرد می بینیش من دیدم.

سعید دوباره با دوستای سیاوش گرم گرفت .

خوب آقا حبیب شنیدم شما همه جا با سیاوش بودی درسته؟

حبیب: چه فایده گفته دیگه نمی خواد بیاد.

یعنی بعد این همه سال مارو تنها میزاره.

سعید: خوب چرا؟

حبیب: از خودش بیرس می گه می خواهم زن بگیرم موندگار بشم.

سعید: خوب خوبه که..

سیاوش گفت: بفرماید از خودتون پذیرایی کنید .

سعید از جاش بلند شده سمت شادی رفت .

سیاوش نگاهی به دوستاش کرد و گفت: دو ساعت مثل آدم های متشخص رفتار

کنید یه بار هم گفتم: مهمونی خانوادگیه، غریبه ها فقط شماید.

سیاوش: حبیب جان من، هوای این هارو داشته باش .این داداش من خیلی

حساسه و نکته سنجه

حبیب : چشم خیالت راحت.

سیاوش: ممنون.

حبیب: راستی کی رو می گفتم بهم می خوام نشون بدی ؟

گفتم کدومش آشنا می زنه ؟

سیاوش: زن داداشم.

به نظرم به جای دیدمش ولی نمی دونم کجا؟ هرچی فکر می کنم به ذهنم نمیاد...

حبیب: خوب صدش کن ما هم از نزدیک ببینیم شاید ما شناختیم .

سیاوش آروم به گوش حبیب گفت: خواهشاً اگه شناختی صدشو درنیاری ها. حبیب از جاش بلند شد و با سیاوش کنار یه میز دیگه نشست. سعید کنار میز اومد و به سیاوش گفت: حواست هست دیگه باید دختر مورد نظرت رو پیدا کنی و به ما معرفی کنی.

حبیب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: خدا بهت رحم کنه داداش بزرگت بهت بد نقشه ای کشیده فکر کنم بناست گرفتارت کنه.

سعید: نه آقا حبیب باید دیگه زندگی و سرو سامون بده.

حبیب با نیش خندی گفت: بیچاره اونیه که بخواد زندگی این رو سرو سامون بده.

سیاوش نگاهی به حبیب کرد و گفت: داشتیم؟

سعید روی صندلی کنار سیاوش نشست و گفت: دیگه باید به خودت بررسی از این علاف گشتن و بی خونه و زندگی بودن خلاص بشی.

یه دختر خوب انتخاب کن . همه ی دخترهای فامیل و آشناها هستن یعنی نمی خواهی یکی رو بپسندی؟

سیاوش: باشه انتخاب می کنم .بههم فرصت بدید تا خوب ببینم .

حبیب: ای بی عرضه از این همه دختر که دارن وسط می چرخند یکی رو انتخاب کن. ببین الان اون خوبه با دستش اشاره به دختر های میون مجلس می کردو می گفت: اینم خوبه.

اون لباس آبی هم خوبه.

ببین اون دختره پیراهن مشکی اونم خوبه.

ببین اون کت ودامنیه هم خوش تیپه.

خوب نگاه کنی کیس زیاد ها....

سیاوش نگاهی به حبیب کرد و گفت: باشه الان می بینم می شه تو نظر ندی.

من خودم چشم دارم .شما هم به فکر زن و بچه ات باش بی زحمت.

حبیب: خفه شو تو حرف نزن می شه.حتماً باید ضدحال بزنی.

سیاوش با خنده گفت: چیه تو گفتنی خوبه من گفتنی بد می شه .

سعید: حالا شوخی رو کنار بزار و جدی باش لطفاً.

سیاوش: سعید پس شادی کجاست، نمی بینمش؟

سعید: همراه مهتابه.

سیاوش: خیلی خودش رو گرفتار مهتاب کرده بابا ولش کنه چرا نمی زار این دختر راحت باشه.

بیچاره سروش چی می کشه حالا.

سعید: زیاد حرف نزن کاری هم به کار این دوتا نداشته باش.بزار هر جور که می خوان راحت باشن.

سیاوش یه لحظه نگاه کرد دید سروش با مهتاب یه کناری ایستادن دارن حرف میزنن و می خندن.

با خنده گفت: ای پدر سوخته.

سعید: کی رو می گی؟

سیاوش: سروش رو ، نگاه کن .

حبیب با لحن خنده داری گفت : به عموش کشیده .

سعید از جاش بلند شدو کنار مادرش رفت ایستاد شروع به حرف زدن کرد.

سیاوش که همین طور با چشم تو جمعیت دنبال شادی می گشت یه دفعه از دور شادی رو دید که یه طرف روی صندلی نشسته ، رو به حبیب کرد وگفت: حبیب شادی اونه.

همون که کنار دیوار روصندلی نشسته با کت و شلوار مشکی.

حبیب از دور نگاهش کرد و گفت: اره دیدم از دور که خوش تیپ و خوشگل به نظر میرسه.

سیاوش:چرت نگو .

میگم خیلی بهم آشنا میاد .به نظر تو چی؟

حبیب:آهان از اون نظر.

کمی نگاه کرد وگفت :نمی دونم .باید برم از نزدیک ببینم.

سیاوش:خوب با دوربین گوشی ببین دیگه

حبیب لبخندی زدو گفت :راست میگی ها

گوشیشو رو به سمت شادی گرفت و دوربینش و روشن کرد .بعد روی شادی زوم کرد و قشنگ کشید جلو تصویر شادی خوب دیده می شد.

حبیبکمی با دقت نگاه کرد بعد گفت : خوب الان که دقت می کنم آره آشنا می زنه.

انگاری یه جا دیدیمش.

سیاوش: همین.

حبیب: خوب آره دیگه، اصلاً بزار بیشتر دقت کنم. دوباره توی گوشه به شادی نگاه کرد.

ولی این بار مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد. گوشه رو گذاشت روی میز و به سمت شادی رفت. سیاوش پشتش بلند شد و خودش رو به سرعت به حبیب رساند دستش رو گرفت و کشید و نگه داشت بعد بهش گفت: حواست کجاست؟

کجا می ری؟

مگه شناختی؟

حبیب: رنگ اش سرخ شده بود.

سیاوش دستش رو محکم گرفته بود که از جاش تگون نخوره.

حبیب همش نگاهش به شادی بود. چشم ازش بر نمی داشت.

حبیب: دستم رو ول کن بیا دنبالم خوب.

سیاوش: تو اول به من بگو می خواهی چیکار کنی؟

این جا ضایع است. سعید بفهمه پدرمون رو در میاره.

اول بگو خوب چه فکری داری؟

بعد بریم .

حبیب: می خواهیم برم از نزدیک ببینمش. همین.

پس باهم بریم .

حبیب: حالا برو بشین روی همون صندلی تا من بیام.

سیاوش دست حبیب رو رها کرد و برگشت سر جاش نشست.

حبیب به سمت شادی رفت مستقیم سر میز اون رفت به چشمش نگاه کرد.
جلوی شادی ایستاد و گفت: سلام شادی خانم خوبی.

تو کجا این جا کجا؟

شادی با دیدن حبیب درجا خشکش زد. رنگش پرید .
ماتش برده بود.

حبیب با همین یه کلمه شادی رو داغون کرد.

بعد آروم برگشت . رفت کنار سیاوش نشست . ولی هنوز شادی به خودش نیومده
بود .

سیاوش از دور با دیدن حال شادی فهمیده بود که حبیب شادی رو شناخته.

سیاوش نگاهی به حبیب کرد و گفت: شناختی آره ؟

حبیب: آره

جدی تو نشناختی؟

سیاوش: نه.

حبیب: شادیه دیگه ، زن جواد.

سیاوش یه دفعه بلند گفت: چی؟

شادی زن جواد !

نه بابا!

حبیب: تو واقعاً نشناختی؟

سیاوش: نه خوب اصلاً فکرشم نمی کردم.

ولی اون که از خونه شون فرار کرده بود.

حبیب: خوب دیگه.

شادی آروم خودش رو به سمت میز سیاوش و حبیب رسوند و کنار اون ها ایستاد.

حبیب با دیدن شادی صندلی کنارش رو عقب کشید و بهش گفت: بفرما شادی خانوم ، تو آسمون هادنبالت می گشتیم رو زمین پیدات کردیم . سیاوش همین طور داشت شادی رو نگاه می کرد . از تعجب شاخ درآورده بود . سیاوش آروم با خودش گفت: اصلاً باور کردنی نیست تو شادی بودی و من احمق نشناختمت . شادی غرق عرق شده بود . صورتش خیس شده بود حبیب یه دستمال از جیبش درآورد بهش داد .

شادی همین طور که می نشست با دستمال عرق صورتش رو پاک کرد .

حبیب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: هی چته ؟

کجایی؟ بیا پیش ما باش.

شادی همین طور ساکت نشسته بود سیاوش و حبیب هم هیچ حرفی نمی زدند تقریباً بینشون هیچ حرفی رد و بدل نمی شد .

شادی آروم به حرف او آمد و گفت: حالا چی می شه؟

حبیب نگاهی به سیاوش و شادی کرد و گفت: هه، خوب معلومه تورو به جواد تحویل می دیم و مزده گونی می گیریم بعدشم که دیگه معلومه .

سیاوش: چی؟

حبیب: این جا جاش نیست بمونه برای بعد.

سعید خواست برگرد پیش سیاوش که در کمال تعجب دید شادی سر میز کنار حبیب نشسته . نزدیک شد نگاهی به شادی کرد و گفت: باهم آشنا شدید ؟

سعید از بس از دست شادی ناراحت شده بود که اصلاً رنگ و روی شادی رو ندید که مثل میت شده.

سعید با ناراحتی ادامه داد: اگه ممکنه بلند شو برو پیش مهتاب.

شادی سرش پایین بود و با دستمال صورتش رو پاک می کرد. سیاوش نگاهی به سعید کرد و گفت: سعید بیا بشین کارت دارم.

سعید کنار سیاوش روی صندلی نشست

سیاوش ادامه داد: سعید تو چه طوری با شادی آشنا شدی؟؟

سعید نگاهی به سیاوش کرد و نگاهی به چشمهای غرق اندوه شادی کرد تازه فهمید جریان چیه . انگاری سیاوش شادی رو شناخته بود. ولی چرا این جا؟ خوب لااقل صبر می کرد تو خونه می گفت. یعنی می خواهد پیش این دوسش بگه ای وای بیچاره شادی.

این حرف ها رو سعید داشت با خودش می گفت .

صدای سیاوش سعید رو به خودش آورد .

سعید نگاهی به سیاوش کرد و گفت: نمی شه حرف هات رو توی خونه بگی.

از جاش بلند شد رو به شادی کرد و گفت: شادی پاشو بیا کارت دارم .

دست شادی رو گرفت بلندش کرد می خواست با خودش ببره که حبیب صدا زد .

سعید خان بهتر چند دقیقه بشینی باهات کار دارم. سعید دوباره برگشت و کنار حبیب نشست. حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت بیا بشین. کجا داری میری؟ شادی برگشت و کنار سیاوش نشست. سعید نگاهی به سیاوش کرد و گفت: چی شده؟

سیاوش دوباره ادامه داد: ازت پرسیدم شادی رو از کجا پیدا کردی.؟

سعید: حالا چی شده این موضوع مهم شده اونم این جا وسط جشن، جلوی مهمونه غریبه؟

حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت: چرا خودت حرف نمی زنی، خوب جواب بده دیگه. لالمونی گرفتی؟

سعید: تو حق نداری با زن من این طوری حرف بزنی.

حبیب نگاهی به سعید کرد و بعد رو به شادی کرد و گفت: چرا نمی گی ما غریبه نیستیم .

چرا نمی گی مارو بیشتر از سعید می شناسی ؟

چرا به آقا سعید نمی گی چه کلاهی به سرش گذاشتی ؟

اصلاً سعید می دونه تو اهل کجایی؟

می دونه از خونه شوهرت اومدی بیرون ؟

سعید حرف حبیب رو قطع کرد و گفت:

آره همش رو می دونم و خیلی چیزهای دیگه رو.

حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت: ولی مطمئن نمی دونی برای پیدا کردنش جواد چه جایزه ای گذاشته.

شادی هنوز مثل آدم های یخ زده بود .مونده بود چیکار کنه و چی بگه.

حتی جرأت نداشت سرش رو بالا بگیره.

سعید: سیاوش به رفیقت بگو خفه بشه.

حبیب نیش خندی زدو با همون خنده ی تلخش گفت: شادی اگه دلت نمی خواد همین جا جلوی همه زندگی تو زیرو رو کنم پاشو همراه من بیا کارت دارم

سیاوش هیچی نمی گفت فقط نگاهش رو حبیب بود .شاید هم از شرمش بود.

سعید خواست حرف بزنه که حبیب سرش رو آورد نزدیک گوشش و گفت: اگه آبروتو دوست داری هیچی نگو فقط پاشوبا ما بیا بیرون .

این رو گفت دست شادی رو کشید و با خودش بیره بیرون .شادی به حالت التماس گفت:دستم رو ول کن خودم میام .

سعید هم بلافاصله از جاش بلند شد دنبال حبیب رفت سیاوش هنوز مونده بود داشت با خودش فکر می کرد اصلاً باورش نمی شد شادی همون زن جواد بوده باشه . آخه اگه اون بود پس چرا این نشناخته؟ شاید اگه می شناخت به حبیب نشونش نمی داد. حالا باید جواب سعید رو چی بده ای وای .. ای وای .. چه بد شد ..

سیاوش هم از جاش بلند شد بیرون رفت کسی بیرون نبود کمی تو هوای آزاد ایستاد . کمی راه رفت . گوشه ای نشست و سیگاری روشن کرد و شروع به کشیدن سیگار کرد . نمی دونست سعید در چه حالیه بیچاره سعید حالا چی می شه ؟

سیاوش با خودش داشت فکر می کرد و پشت سرهم سیگار می کشید جشن تموم شده بود و همه می خواستن برن یکی یکی میومدن بیرون و با سیاوش خداحافظی می کردن . سوار ماشین می شدن و به خونه هاشون می رفتن . سیاوش رفت داخل سالن و فقط مادرش و برادرش سینا و سروش و مهتاب مونده بودن هرکی سیاوش رو می دید می فهمید یه اتفاق بدی افتاده . سینا چند بار ازش پرسید: سیاوش چیشده؟

سعید کجاست ؟

چرا نموندن با مهمونا خداحافظی کنن؟

سوال های سینا که تموم شد مهتاب شروع کرد: شادی کجا رفته ؟

چرا جواب تلفن های منو نمی ده ؟ نکنه اتفاقی افتاده عمو سیاوش چیزی بهت نگفتن؟

اعظم خانم: سیاوش چرا هیچی نمی گی مادر؟

ما الان چیکار کنیم ؟

سیاوش نگاهی به مادرش کرد و گفت: همتون برید خونه منم بعد چند ساعت میام یه جا کار دارم .

سروش رو به مهتاب کرد و گفت: مهتاب تو بیا من می رسونمت.

سیاوش نگاهی به سروش کرد و گفت: نه مهتاب ب نمونه خودم می رسونم .یا با مامان بره خونه آخر شب سعید میاد دنبالش.

مهتاب: نه من می مونم این جا منتظر شادی.

سروش: پس منم می مونم.

سیاوش رو به سینا کرد و گفت: سینا بی زحمت سروش و مادر و بردارو ببر خونه فقط مهتاب ب نمونه.

همین.

سینا همراه اعظم خانم و سروش به خونه رفتن مهتاب کنار سیاوش نشست .سیاوش سرش رو روی میز گذاشته بود و هیچی نمی گفت صدای تلفن باعث شد سیاوش سرش رو از روی میز برداره و جواب تلفن رو بده

الو؟

بگو.

توی حبیب؟

کجایی؟

آره بیا رفتن.

منتظرم.

راستی.....

گوشی قطع شده بود و سیاوش حرفش نصفه کار موند.

مهتاب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: عمو کی بود؟ چیشده؟

سیاوش: تو برو برای رفتن آماده شو .

مهتاب لباس هاشو عوض کرد . پیراهن و شلوارش رو پوشید .لباس هاشو مرتب جمع کرد و توی کیفش گذاشت. کفش هاشم عوض کرد و توی ساک گذاشت و همه رو با هم جمع کرد و پیش سیاوش اومد .

سیاوش هنوز تنها نشسته بود . انگار از کرده خودش پشیمون بود . حبیب همراه سعید و شادی داخل سالن شدن . حبیب کنار میز رو به روی میز سیاوش نشست و شادی همین طور سر پا بود . سعید هم کنار اون ایستاده بود . مهتاب با دیدن شادی خواست از جاش بلند شه بره سمتش ولی سیاوش دستش رو گرفت و اجازه نداد . مهتاب خواست حرفی بزنه که سیاوش با اشاره نداشت .

حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت: خوب مجلس خودمونی چرا نشون نمی دی چی کارهای بلدی؟

منو سیاوش رو که خوب می شناسی سعید هم که غریبه نیست این دختره....

نگاه حبیب به مهتاب که افتاد همین طور موند لبخندی زدو گفت: این دختره همون مهتاب خودمون نیست؟ همون مهتابی که جواد تعریف اش رو می کرد؟! شادی خودش رو انداخت وسط و گفت: هی، چشاتو از اون ببند . اونو حق نداری وسط بکشی . وگرنه با من طرفی .

حبیب نگاهی به شادی کرد و لبخندی زدو گفت: جدی!

سیاوش با اشاره به مهتاب فهموند که از اون جا بره .

مهتاب از جاش بلند شدو رفت داخل همون اتاق پرو نشست .

حبیب: سیاوش تو که می دونی مهتاب کیه؟

سیاوش: آره الان که گفتم یادم اومد .

حبیب: جواد چه حرصی می خورد که جفتون رو باهم از دست داده .

سعید: بهتر نیست این برنامه هارو تمام کنی؟

حبیب: تموم!

چیرو تموم کنیم؟

انگار حواست نیست. این زن از خونه شوهرش بیرون اومده و تو باید برگردونیش.

شوهر این زن دوست صمیمی ما ست.

جواد برای پیدا شدن زن جایزه تعیین کرده.

تو که نمی خواهی ما از این جایزه بزرگ صرف نظر کنیم؟

ها!

سیاوش: حبیب بهتر نیست کمی با ملایمت حرف بزنی؟

بهتر نیست یه فکر دیگه ای بکنی؟

حبیب: خوب بهترین کار اینه که سعید شادی رو به دست من بسپره و خودش رو عقب بکشه.

سعید: این غیر ممکنه اون زن منه و من تنهاس نمی زارم.

شادی فقط نگاه می کرد و آروم گریه می کرد اشک می ریخت. هیچی نمی گفت. انگار می دونست این بار رهایی نداره. حبیب کسی نبود به این راحتی از شادی بگذره. حبیب دست بردار نبود

سعید: من از شادی نمی گذرم یه فکر دیگه بکن.

حتی اگه جواد هم بیاد من این کارو نمی کنم این زن منه و تنهاس نمی زارم.

سیاوش: سعید تو نمی دونی این زن ...

حبیب: چرا همش رو می دونه شادی زحمت کشیده و همه چی رو گفته. بقیه اش رو هم من گفتم ولی انگار این داداشتم نمی خواد از خر شیطون بیاد پایین .

سیاوش با تعجب رو به شادی کرد و گفت: تو همه چی رو به سعید گفتی؟

چه طوری روت شد بگی؟ واقعاً گفتی؟

بعد به حبیب نگاه کرد و گفت: تو چی گفتی؟

حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت: بقیش رو گفتم .

سعیدنگاهی به سیاوش کرد و گفت: تو نگران خودتی ؟

سیاوش از شرم سرخ شد.از جاش بلند شد و بیرون رفت .

حبیب نگاهی به سعید کرد و پرسید: تو چطوری تونستی خودت رو راضی به این ازدواج کنی ؟

مگه دختر خوب قحطی بود ؟

سعید: به همون دلیل که تو خودت بهتر می دونی.

مهتاب از افاق پرو بیرون اومد و باحالت خستگی که داشت گفت: پس کی میریم خونه.

به خدا خیلی خسته شدم .شادی جونم تموم نشد کارتون؟

شادی رو به حبیب کردگفت: بهتر نیست از سالن بریم .

حبیب: باشه ولی باهم میریم خونه شما.

بعد از جاش بلند شد و گفت بریم.

شادی رو به مهتاب کرد و گفت: برو لوازمت رو بردار بیا بریم خونه.

مهتاب لوازمش رو جمع کرده بود برداشت دستش و اومد.سعید و شادی و حبیب باهم سوار ی ماشین شدن. سیاوش هم سوار ماشین حبیب شد مهتاب رو صدا زد و گفت: بیا این جا من تنها نباشم آخه خوابم می گیره.مهتاب سوار ماشین شد و با هم راه افتادن به سمت خونه سعید .

به خونه که رسیدن شادی به مهتاب گفت: تو برو بخواب ما مهمون داریم. مهتاب بعد کلی چونه زدن بالاخره راضی شد بره بخوابه

شادی و سیاوش وسعید و حبیب دوباره تنها شدن .سیاوش که دیگه می دونست دستش پیش سعید رو شده گفت: حبیب بالاخره می خواهی چیکار کنی ؟
 حبیب: من از اولم گفتم .شادی رو می بریم و تحویل جواد می دیم و جایزه رو می گیریم.

سعید: چقدر می خواهد بهت بده بگوهمون رو من بدم.

حبیب با خنده نگاهی به سیاوش کردو گفت: چی می گه این !!!!

سیاوش چون نمی تونست تو صورت سعید نگاه کنه دلش می خواست زود این ماجرا تموم بشه و از اون جا برن به خاطر همین نزدیک حبیب شدو آروم بهش گفت:

یه چیزی بگودیگه ، من دلم نمی خواد بیش از این جلو سعید ضایع بشم .

حبیب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: باشه به خاطر تو فقط زود تمومش می کنم.

بعد رو به شادی کرد و گفت: بیا بشین این جا ببین چی می گم سعید توهم خوب گوش بده .چون عادت ندارم حرف رو دوبار تکرار کنم .سیاوش و شادی به اخلاق من کاملاً آگاه هستن .مگه نه شادی؟

شادی سرش رو بالا آورد و نگاهی از روی خشم به حبیب کرد و گفت: چرا اخلاق گند تو رو خوب می دونم.

حبیب: با شادی تکلیفم روشنه .من باید دستش رو می گرفتم می بردم پیش جواد و تحویلش می دادم .ولی تنها چیزی که هست اینه سیاوش بهترین دوست منه و سعید هم برادرشه و من نمی خواهم برای سیاوش یا سعید مشکلی پیش بیاد چون می دونم جواد دستش به تو برسه چیکار می کنه .پس باید این موضوع رو یه جور بی بین خودمون حلش کنیم .حالا می مونه چه جوری حل کردنش.

چند راه بیشتر نداره اولی که شادی رو ببریم و تحویل جواد بدیم بی سرو صدا.اسمی هم از سعید نبریم.

دوم شادی رو به من تحویل بدی خودت رو کنار بکشی و کاری نداشته باشی
چی می شه دیگه.

سیاوش: راه بعدی؟

حبیب: یه راه دیگه هم هست ؟

شادی و سعید هر دو باهم گفتند: چه راهی؟

حبیب به سمت اتاق مهتاب رفت درو باز کردنگاهی به مهتاب که توی خواب بود
کرد.

گفت: مهتاب رو بدی به من .

سعید اومد و در اتاق مهتاب رو بست و گفت: اصلاً حرفش رو نزن.

شادی نگاهی به سیاوش کرد و گفت: بی انصافیه.

حبیب: نه چرا بی انصافی؟ مهتاب مال من تو هم مال سعید زندگی تو بکن کسی
هم نمی فهمه تو چی بودی؟ چی کردی؟ چه زندگی نکبتی رو پشت سر
گذاشتی؟

بد می گم...؟

سیاوش تو بگو بدگفتم؟

سعید نمی خوادزنش رو از دست بده ...خوب نده، نگه داره ولی باید من رو هم
راضی کنی درست؟

سعید: مهتاب مثل دختر منه من بهش قول دادم که برای زندگی آینده اش
خودم تصمیم بگیرم.

حبیب: خوب بگیر ،منم قول میدم هیچ اذیتی از من بهش نرسه یه زندگی خوب
بهش درست می کنم .

سعید یه بار دیگه گفت: نه نمی شه باید آدم خوبی باشه تا من مهتاب رو بهش بدم.

حبیب رو به سیاوش کرد و گفت: سیاوش من آدم بدی هستم .بد زن نگه می دارم.

شادی با پوز خندی گفت: تو !!

تو یعنی زندگی کردن هم بلدی؟ من مرده مهتاب رو هم به تو نمی دم .تو اصلاً خانواده نمی دونی چیه؟

حبیب: می شه تو حرف نزنی.

روبه سعید کرد و گفت: بهش بگو حرف نزنه وگرنه من خودم ساکتش می کنم.

شادی: تو غلط می کنی .

حبیب که انگار منتظره یه بهونه کوچیک بود تمام دق و دلپیش رو رو سر شادی آوار کنه .با همین یه کلمه همچین کشیده ای زد تو گوش شادی که شادی پرت شد سمت سیاوش .

سیاوش شادی رو گرفت تا نیفته رو زمین نشوند روی صندلی .

شادی خواست دوباره حرف بزنه که سعید اجازه نداد.

گفت: شادی تو پاشو برو یه چای بیار.

شادی با نارضايت از جاش بلند شد برای چای آوردن به آشپزخونه رفت . سیاوش هم دنبالش رفت توی آشپزخانه شادی روی صندلی نشسته بود. سیاوش روبه روی شادی نشست .شادی سرش پایین بود و هنوز داشت گریه می کرد هنوز دستمال حبیب تو دستش بود و با اون اشک هاشو پاک می کرد سیاوش اون دستمال رو گرفت جعبه دستمال کاغذی رو گذاشت جلوش شادی یه دستمال از توش کشید و اشک هاشو پاک کرد سیاوش گفت: گریه نکن کمی فکر کن دوست داری دوباره گیر جواد بیفتی؟

شادی با همون گریه گفت: نه.

سیاوش: دوست داری تو دست حبیب گرفتار بشی؟

شادی: نه دوست ندارم.

سیاوش: پس چرا راضی نمی شی مهتاب رو بهش بدی؟

شادی با عصبانیت گفت: مهتاب رو نمی خوام مثل خودم بدبخت کنم.

یه بار این اشتباه کردم بسه دیگه تکرار نمی کنم.

سیاوش: اون اشتباه بود درست، ولی جریان حبیب فرق می کنه. به آینده و زندگی خودت بستگی داره. سیاوش بلند شد چها رتا چای ریخت روبه شادی گفت: بلند شو با هم بریم شادی بلند شد سینی چایی رو که سیاوش ریخته بود برداشت و دنبال سیاوش بیرون رفت. سیاوش کنار سعید نشست و شادی هم سینی چایی رو روی میز گذاشت و رفت یه طرف دیگه نشست. حبیب داشت با سعید حرف می زد. حرف که نه معامله می کرد. سعید از جاش بلند شد کنار شادی رفت روی مبلی که اون نشسته بود نشست و آروم بهش گفت: شادی جان من تورو از دست نمی دم تو برای من همون شادی قبل هستی فقط یه فکر بکن تا از دست این مرد راحت بشیم. شادی نگاهی به سعید کرد سعید با دست اشک های شادی رو پاک کرد. جای دست حبیب رو صورتش دیده می شد سعید رو به حبیب گفت: الهی بشکنه دستی که رو تو بلند شد .

دوباره ادامه داد: قربونت برم انقدر گریه نکن بالاخره یه کاریش می کنیم تو گریه نکن درست می شه. حبیب که رفتار سعید رو با شادی می دید انگار داشت به سعید حسودی می کرد. هرکلمه سعید مثل پتک توی سرش بود.

خیلی دلش می خواست جای اون باشه و حرف هایی رو که سعید به شادی می گفت رو اون بگه. حبیب باشنیدن صدای سعید داشت دیونه می شد و فقط سیاوش می فهمید که حبیب چی میکشه .

سیاوش از جاش بلند شد اومد پشت حبیب و شونه های حبیب رو گرفت . با این کار می خواست حواس حبیب رو پرت کنه تا کمتر حرص بخوره . فقط سیاوش می دونست که حبیب چقدر روی شادی حساسه توی خونه جواد هم بارها و بارها روی شادی با جواد حرفش شده بود. همیشه می گفت :جواد خیلی بی عرضه و بی شعوره نمی تونه زن به این خوبی رو نگه داره . ای کاش شادی زن من بود .

همیشه این حرف رو با حسرت زیادی تکرار می کرد

سعید همین طور به ریز داشت قریون صدقه شادی می رفت. با دست اشک های شادی رو پاک می کرد.

آروم آروم باهاش حرف می زد .سیاوش هر کاری کرد نتونست حواس حبیب رو پرت کنه . حبیب از جاش بلند شد و پیش شادی و سعید رفت .رو به روی شادی نشست و گفت: بیخودی گریه نکن، هزار بار هم بهت گفتم بازم می گم گریه راهش نیست .فقط باید کنار بیایی .کاملاً مشخص بود که حبیب این حرف رو زد تا دل سعید و شادی رو بسوزونه .

سعید از جاش بلند شد و گفت: حبیب من برای زندگی مهتاب تضمین می خوام .حبیب پوز خندی به شادی زد و با رضایت از جاش بلند شد و دنبال سعید رفت. سیاوش خودش رو به اونها رسوند تا بین چه خبره.حبیب با دیدن سیاوش گفت: بین سیاوش شاهده من هر چی بخوای تضمین می کنم .اصلاً هر چی تو بگی خوبه ؟

سعید نگاهی به شادی کرد و گفت: باید یه خونه به اسمش بزنی.

باید نازک تر از گل بهش نگی .

باید با احترام باهاش رفتار کنی . باید این موضوع یه راز بین ما باشه و مهتاب چیزی نفهمه .اگه مهتاب رو بخوای اذیتش کنی با من طرفی می فهمی چی می گم که ؟

حبیب با لبخند رضایت گفت: آره می فهمم .خوبم می فهمم هر چی تو بگی
اصلاً من نوکر توو شادی و مهتاب هم می شم خوبه .

شادی از همون سر خونه با عصبانیت گفت: من نوکر نمی خواهم .لعنتی دست از
سر من بر نمی داری .چی می خواهی از جون من .

حبیب هیچی نگفت .سیاوش از دور اشاره به اتاق مهتاب کردو گفت: آروم باش
.مهتاب بیدار می شه.سعید کنار شادی اومد و بهش گفت: ببین خانمی باید
اجازه بدی من درستش کنم. نگران نباش نمی زارم مهتاب توزندگیش کوچک
ترین ناراحتی ببینه تو کمی تحمل کن ببین من چیکار می کنم .

اصلاً تو برو بخواب، با تو کاری که نداریم .

شادی از شدت ناراحت داشت می لرزید.

سعیدنگاهی به سیاوش کرد و گفت: من شادی رو بپرم اتاقشمیام..

دست شادی رو گرفت و بلندش کرد شادی دستهایش از سرما عرق کرده بود
سعید دستش رو روی گردن شادی انداخت وبا خودش شادی رو برد تو اتاق.

سیاوش با حبیب تنها شده بود .رو به حبیب گفت: واقعاً می خوام مهتاب رو
بگیری ؟سروش خیلی وقته دل به مهتاب بسته. همدیگه رو دوس دارن .

حبیب: خوب به من چه این مشکل خودشونه نه من.

سیاوش: یعنی مهتاب خودش

حبیب: دیگه ادامه نده دوست ندارم چیزه دیگه ای بشنوم .سیاوش ساکت
شدرفت دوتا چایی داغ ریخت و آورد

حبیب داشت توی اتاق راه می رفت نزدیک سیاوش شدو گفت: پس این سعید
کجا موند ؟

سیاوش: خوب الان میاد دیگه جای که نرفته توی همین خونه است.

حبیب نشست و چایی داغ خودش رو برداشت و کم کم خورد ولی مشخص بود که از داغی چای دهندش میسوزه اون این کار رو از حرصش می کنه و دهانش داره می سوزه.

شاید هم می خواست خودش رو سر گرم نشون بده چند دقیقه بعد سعید از اتاق بیرون اومد سیاوش چایی خودش رو جلوی اون گذاشت بعد پرسید: خوابید ؟

سعید آره بهش آرام بخش دادم خوابید.

سعید رو به حبیب کرد و گفت: خوب بگو چیکار می کنی چه تضمینی می دی برای خوشبختیش؟

حبیب: هر چی تو بگی خونه به اسمش می زنم. اصلاً یه خونه نزدیک شما بهش می خرم و می زنم به اسمش خوبه ؟

هر روز بتونه شادی رو ببینه. ولی نمی زارم درس بخونه باید بشینه توی خونه من خودم تمام لوازم و وسایل رو برای آسایش مهتاب فراهم می کنم. نمی زارم کم کسری داشته باشه. مهتاب از اتاق بیرون اومد وقتی چشمش به اونها خورد با تعجب پرسید: شما هنوز نخوابیدید؟ ساعت چند ؟

سیاوش گفت: ساعت چهار و نیم تو چرا بیدار شدی؟

مهتاب: من تشنه ام اومدم آب بخورم آقا سعید شادی هم بیداره؟

سعید: نه خوابه من با سیاوش و دوستش نشستیم.

کمی باهم حرف می زنیم تو آب بخور برو بخواب صبح باید بری سر کلاس.

مهتاب: نه دیگه نمی خوابم می خواهم درس بخونم امروز امتحان داریم. دیشب هم نخوندم اگه شادی بفهمه منو میکشه.

مهتاب آب خورد و کمی نون پنیر درست کرد کمی هم توی پیش دستی گذاشت و برای سعید آورد حبیب سرش پایین بود و نمی خواست زیاد به چشم بیاد سیاوش سینی رو از مهتاب گرفت و تشکر کرد .

سعید گفت: از کجا فهمیدی خیلی گرسنم شده ؟؟

مهتاب همین طور که می رفت سمت تلفن گفت: خوب معلومه دیگه شب تا صبح حرف زدید باید هم گرسنه بشید .

خواست گوشی رو برداره دید نیست مجبور شد بزنه روی آیفون و تماس بگیره.

سعید نگاهی کرد و گفت: چه خبره الان کی رو می خواهی از خواب بیدار کنی؟

مهتاب با لبخندی گفت: سروش رو.

سیاوش بدون این که نگاه کنه گفت: قطع کن بابا مگه مجبوری اون الان خوابه؟

مهتاب می خواست جواب بده که سروش گوشی رو جواب داد.

الو بفرمایید..

مهتاب: سلام خوبی؟

سروش: به موقع زنگ زدی.

مهتاب: می دونم ساعت رو تنظیم کرده بودم.

خوبی .

سروش: مگه می شه با شنیدن صدای قشنگ تو خوب نباشم؟

تو خوب خوابیدی؟

سیاوش از اون سر خونه گفت: بیدارش کردی قطع کن دیگه.

سروش: چه خبره اونجا ؟

کی بود؟

مهتاب: عمو سیاوش بود. می گه قطع کن.

سروش: ولش کن واسه خودش می گه قطع نکنی ها کارت دارم.

سیاوش دوباره گفت: زهرمار قطع نکن ، خجالت نمی کشه؟

سروش: مهتاب الان داشتم خواب تو می.....

مهتاب حرف سروش رو قطع کرد و گفت: سروش تلفن رو آیفونه

سروش: اها پس عمو سیاوش الان حرف های منو می شنوه که اون جووری زهرمارو از ته دل گفت.

سعید: برید به درساتون برسید دیگه.

سروش از پشت تلفن گفت: عمو سعید سلام صبح بخیر چه خبره امروز زود بیدار شدید. یعنی شادی هم الان اونجاست.

مهتاب با خنده شیطنت آمیزی گفت: اگه اون بود که پوست منو می کند .

سروش: می گم ها ..حالا کی می آیی ؟ کمی زود بیا باهات کار دارم.

مهتاب: چشم می آم.

سروش: پس منتظرتم ها زود بیا.

مهتاب: باشه.

مهتاب آیفون رو قطع کرد رفت توی اتاقش درو بست.

حبیب نگاهی به سعید کرد و گفت: چیکار کنم . حرفم رو باور کنی ؟ من نمی تونم تحمل کنم . سیاوش اخلاق منو می دونه من حرفم ، یکبیه.

گفتم شادی مال تو باهات زندگی کن و خوش باش . بزار منم با مهتاب خوش باشم.

سعیداز جاش بلند شد چند قدمی توی خونه زدو با عصبانیت سمت حبیب اومد یقه حبیب رو گرفت .

گفت: لعنتی اگه می تونستم همین الان می کشتمت .

حبیب: چرا؟ ماکه داریم باهم به تفاهم می رسیم.....

سعید: لعنتی اون مثل دختر خودم می مونه،اون می خواست با سروش ازدواج کنه. اون ها هم دیگه رو دوست دارن .فقط مونده بود رضایت شادی رو بگیرن.

حبیب: یقه رو ول کن بعدش هم بیخودی ،خودت رو گول زنن.

اون دختر مشکل داره .چرا فکر نمی کنی مخالفت شادی برای چی بوده .چرا از شادی نمی پرسی چرا با ازدواج این ها مخالفه؟

دلیل اش رو من و سیاوش می دونیم ولی تو نمی دونی .می دونی چیه؟شادی هنوز به تو نگفته چرا این دختر بیچاره رو اسیر خودش کرده؟

مهتاب در اتاق رو باز کرد و بیرون اومدنگاهی به سعید کرد و گفت: شما دارید درباره من حرف می زنید ؟

سعیداز جلوی حبیب برگشت و به سمت مهتاب رفت دستش رو روی سر مهتاب کشید و گفت: نه عزیزم برو توی اتاق درست رو بخون.

مهتاب آماده شدتا بره آموزشگاه.

سعید: صبحونه نخوردی .؟کجا می ری؟

مهتاب: نه سروش منتظرمه باهم یه چیزی می خوریم تو رو خدا شما دیگه گیر نده بزار تا شادی بیدار نشده برم .

سیاوش: ساعت هنوز شش نشده به نظرت زود نیست ؟

مهتاب: عمو حالا نوبت شمامست سروش بیرون دم در اومده شما نگران نباشید.

سعید از جاش بلند شد همراه مهتاب بیرون رفت و بعد چند دقیقه اومد.

سیاوش: سروش اومده بود .

سعید: آره سوار ماشین شد رفتن.

حبیب: بالاخره من چیکار کنم؟ نمی خواهی تکلیف منو مشخص کنی؟

سعید: بمون تا شادی بیدار بشه من میرم کمی دراز بکشم. شماهم کمی استراحت کنید بد نیست .

سعید رفت روی کاناپه دراز کشید حبیب و سیاوش هم روی زمین دراز کشیدن چند ساعت گذشت. ساعت نزدیک ۱۱ ظهر بود که شادی از خواب بیدار شد. کمی فکر کرد شاید گیج بود تمام دیشب یادش افتاده بود سنگینی سرش و درد چشمش به خاطر گریه زیاد اصلاً اجازه نمی داد حتی یه لحظه فکر کنه دیشب هرچی بود تو خواب بود تو آینه روبه روش به خودش نگاهی کرد و آهی کشید

..

بلند شد و آرزو کرد ای کاش دیگه هیچ وقت حبیب رو نبینه از اتاق بیرون اومد. توی حال سعید روی کاناپه خوابیده بود. شادی به پیش سعید رفت. از دلش نیومد بیدارش کنه. تو این فکر بود که سعید با حبیب به کجا رسیده بالاخره چیکار کرده، همین که برگشت دید یه گوشه ی خونه سیاوش و حبیب خوابیدن

.

به اتاق مهتاب رفت دید. مهتاب رفته سر کلاس. دوباره پیش سعید اومد از خواب بیدارش کرد. سعید بیدار شد و نشست. شادی هم کنار سعید نشست آروم ازش پرسید: بالاخره چی شد؟

سعید: باید مهتاب رو بهش بدیم، البته اگه تو راضی باشی وگرنه هرچی تو بگی من همون کارو می کنم. رضایت تو برام مهمه نه چیز دیگه.

شادی باناراحتی تمام گفت: می خواهد باهاش ازدواج کنه. یکی نیست بگه بی انصاف اون همش ۲۰ ساله شه ولی حبیب ۴۰ به بالاست .

سعید: آروم باش عزیزم دوباره داری عصبی می شی ها. خودتو کنترل کن تا راحت تر تصمیم بگیری.

شادی: من حالم خوبه. مهتاب کی رفت؟

سعید: مثل همیشه سرساعت.

شادی: صبحونه خورد؟

سعید: آره خیالت راحت باشه.

شادی: دلم می خواهد برم این آشغال رو بکشم.

دلم می خواهد بنزین بریزم روی هر جفتشون آتیش بزنمشون .

از هردوشون متنفرم.ای کاش می تونستم

حبیب و سیاوش که قبلاً با صدای در اتاق بیدار شده بودن داشتن به حرف های شادی گوش می دادن .

سعید دست شادی رو گرفت و فشار داد دست های شادی داشت می لرزید .

سعید گفت: نیازی به این کارها نیست .اگه مهتاب با حبیب ازدواج کنه همه چی تموم می شه...

شادی: پس مهتاب چی؟

زندگی اون چی می شه؟

سعید: تو که هیچ وقت راضی به ازدواج اون و سروش نبودی.

حالا هم هیچی مهتاب دختر عاقلیه باهاش حرف بزنی می فهمه.

شادی: آخه چرا؟

چرا باید مهتاب همیشه وسط زندگی من باشه؟

آخه اون بچه بیچاره چه گناهی کرده که من شدم عمه اش؟؟؟

سعید ،برو بیرون از خونه بزار من این دوتا رو بکشم. خودم رو هم می کشم راحت می شم.

حبیب از همون جا که خوابیده بود گفت: سعید پاشو برو بیرون بزار مارو بکشه.

شاید این طوری وجدانش راحت بشه.

شادی از همون جا داد زد: تو خفه شو لعنتی.

حبیب که کاملاً بیدار شده بود از جاش بلند شده طرف شادی اومد درست کنارش نشست. شادی خواست بلند شه که حبیب مانع شد .

حبیب: چی فکر می کنی درباره من ؟

نکنه فکر می کنی دارم به خاطر تو فدا کاری می کنم.

اگه با این شرایط دارم دست از تو می کشم و چشم و به دوستی با جواد می بندم فقط به خاطر سیاوش .

این مونده تو گلوم.

حالا یا تا آخر امروز تکلیف منو روشن می کنی .یا منو به قول خودت می کشی.

یا من تورو تحویل جواد میدم.

سیاوش از همون جا که خوابیده بود گفت: سعید حبیب راست می گه قضیه رو تمومش کن یه روزه تمام استراحت نکردم دیگه دارم قاطی می کنم.

حبیب همون جا که نشسته بود گوشی رو زد رو آیفون و شماره جواد رو گرفت .

الو؟

شادی با شنیدن صدای جواد رنگش پرید.

الو حبیب؟

حبیب همین طور که به شادی نگاه می کرد گفت: سلام جواد خان چه خبر ؟

جواداز صدایش معلوم بود داغونه داغونه . گفت: هی ،هستم. تو نبودش دارم دیونه می شم.

حبیب: خیلی دلم می خواست الان گوشی رو بدم بهش و تورو خوشحال کنم .

شادی رنگش سفید شده بود. از ترسش حرف نمی زد بدنش به لرزه افتاده بود .

انگاری زبونش بند اومده بود .

جواد: شادی همه ی زندگی منه پیداش می کنم بالاخره.

سعید با اشاره به حبیب گفت: قطع کن بیا کار دارم.

حبیب: جواد می خواستم فقط حالتو بپرسم بازم بهت زنگ می زنم یه دفعه فکر

نکنی تنها هستی ها بیا با سیاوش حرف بزن حبیب گوشی رو به سیاوش داد.

سیاوش: الو سلام ...

خوبی جواد ؟

حبیب رو به سعید گفت: حرفت رو بگو.

شادی هنوز می لرزید و رنگ اش سفید بود . حبیب رو به شادی کرد و گفت: می

خوای برات آب بیارم شا...می خواست اسم شادی رو بلند بگه که جواد پشت

تلفن بشنوه.

شادی دست اش و روی دهان حبیب گذاشت و با التماس خیلی آروم گفت: نه

تورو خدا تموم کن دیگه .هرچی تو بگی قبوله فقط بگو تلفن رو قطع کنه.

حبیب آروم دست شادی رو گرفت نگاهی بهش کرد و با لبخندی از روی رضایت

گفت: منم از اول همین رو می گم دیگه. بعد رو به سیاوش کرد و گفت: قطع کن

بیا پیش ما.

سیاوش: خوب جواد خان فعلاً اجازه، کاری داشتی حتماً بهم بگو.

گوشی رو قطع کرد و اومد پیش حبیب.

حبیب با یه لبخند به سیاوش گفت: بالاخره شادی رضایت داد.

سیاوش : خوب مبارکه.

سعید سرش پایین بود فقط گوش می داد. حبیب نگاهی به سعید و شادی کرد
گفت: خوب کی؟

شادی: هر وقت که بخواهی.

سعید نگاهی به شادی کرد و گفت: حبیب باید چند روز وقت بدی تا مهتاب رو
آماده کنیم.

حبیب: مهتاب با من شما نگران نباشید. خودم باهاش حرف می زنم .

شادی: پس فقط یه چیز.

حبیب: بگو.

شادی نگاهی به سعید کرد و گفت: حبیب با مهتاب حرف می زنه ولی اگه
مهتاب راضی نشد من خودم به جواد زنگ می زنم و جام رو بهش می گم.

سعید نگاهش رو شادی بود حرفی نمیزد ولی حبیب زود خودش رو جلو انداخت
و گفت: تو نگران نباش اگه مهتاب راضی نباشه من خودم میرم دیگه منو نمی
بینی. خوبه؟

سعید: خوبه.

سیاوش هم جلو اومد و گفت: بهترین فکره. حالا یه فکر به نهار بکنید که من از
دیشب تا حالا هیچی نخوردم. صبحونم که ندادید.

حبیب: نهار مهمون من بگو از بیرون بیارن. ساعت ۱ ظهر بود سعیدزنگ زد
سفارش ۴ تا غذا داد که حبیب گفت ۵ تاش کن یکی هم برای مهتاب .

سعید ۵ تا غذا سفارش داد. گوشی رو گذاشت. شادی رفت توی آشپزخونه لوازم
رو آماده کنه. وسایل رو آورد و روی میز گذاشت و گوشی تلفن رو برداشت تا به
مهتاب زنگ بزنه. شماره مهتاب رو گرفت .

الو مهتاب کی میآیی .

منتظرم زود بیا.

نه جایی نرو فقط بیا خونه.

نه تنها بیا .دوست ندارم سروش رو بینم ها.

برنداری بیاری عصبانی می شم.

گوشی رو قطع کرد .رو به حبیب کردو با همون حالت ترس گفت: قول دادی ها
اگه راضی نباشه ...

حبیب باهمون لبخند تلخ گفت: آدم حرف رو یه بار می زنه. منم گفتم هر چی
مهتاب بگه . تو دیدی حرف من دوتا بشه

سعید: مرده و حرفش

بعد نیم ساعت صدای زنگ در اومد سیاوش رفت غذاهارو تحویل گرفت
و آورد.سعید و سیاوش و حبیب دور میز نشستند و غذا رو خوردن.

سعید: شادی بیا بخور.

شادی: نه نمی خورم اشتها ندارم بمونه بعداًمی خورم

سعید بعد تمام شدن غذا بلند شدومیز رو جمع کرد سیاوش و حبیب هم بهش
کمک کردند.

صدای زنگ در دوباره اومد .شادی درو باز کرد مهتاب بود خواست جلوی در بره
که حبیب مانع شد.

گفت: گفتم هر چی مهتاب بگه .خواست باشه نکنه به سرت بزنه که بهش
چیزی بگی...بعد دست شادی رو ول کرد. رفت کنار میز پیش سیاوش نشست .

شادی کمی به حبیب و سعید نگاه کردبعد ایستاد جلو در تا مهتاب بیاد.مهتاب
مثل همیشه با خنده وارد خونه شد صدای خنده هاش توی خونه پیچیده بود با
صدای بلند سلام داد .

شادی: سلام عزیزم خوش اومدی امروز خوب بود. ببخش که خواب موندم و بهت
صبحونه ندادم.

مهتاب شادی رو بغل کرد و بوسید: نه شادی جونم من ناراحت نمی شم مهتاب با همون خنده سمت سعید اومد و سلام داد. بعد رو به سیاوش کرد گفت: سلام عمو جون خوبی.

حبیب با دیدن مهتاب از جا بلند شدو با احترام بهش سلام داد. مهتاب کمی نگاه کرد بعد گفت: شما همونی نیستید که تو ماشین سروش بودید؟

حبیب: چرا خودمم معلومه نصیحتم کار ساز بوده.

مهتاب جواب سلامش رو داد. بعد به سمت اتاقش رفت ..

شادی: مهتاب جان عزیزم لباست رو عوض کن زود بیا تا غذات سرد نشده. مهتاب نگاهی به سمت میز کرد و گفت: نه شادی جان ترجیح میدم تو اتاقم باشم اگه ممکنه بیار تو اتاق.

شادی غذا رو برداشت بیره توی اتاق مهتاب، که حبیب سر راهش رو گرفت شادی سرش رو بالا گرفت و نگاهی به حبیب کرد و گفت: چیه نمی خواهی که تو ببری؟

حبیب: بده سیاوش بیره بی زحمت.

سیاوش از جاش بلند شدو غذا رو برای مهتاب برد .

مهتاب: عمو شما چرا زحمت افتادید.

سیاوش: وقتی تو نمی آیی بیرون برای خوردن غذا باید یکی از ما غذا رو بیاریم دیگه.

حالا خودت خوبی، شیطون باسروش رفتی خوش گذشت.

مهتاب زود دستش رو به علامت سکوت گرفت جلو دهانش و گفت: تورو خدا عمو شادی بشنوه منو می کشه. سیاوش خوب پس تعریف کن ببینیم. مهتاب غذا رو باز کرد و گفت: وای چه جالب امروز من دومین بار که دارم از این غذاها می خورم .

سیاوش: جدی؟

مهتاب: آره عمو سروش برام ناهار خریده بود باهم خوردیم

حبیب در اتاق رو زد و اومد داخل سلام داد و کنار سیاوش ایستاده و گفت:
نیومدی بیرون موندگار شدی؟

سیاوش رو به مهتاب گفت: این آقا حبیب دوست صمیمی منه خیلی هم مرد خوبیه.

مهتاب: بله قبلاً آشنا شدیم.

سیاوش: می خواهد با هات حرف بزنه.

مهتاب: چه حرفی؟

سیاوش: خودش می گه.

مهتاب همین طور که غذا رو می خورد گفت: باشه عموجون من گوش میدم.

سیاوش رو به حبیب کرد و گفت: خوب من میرم بیرون شما حرف هاتون رو بزنید.

سیاوش رفت بیرون .

حبیب رو به مهتاب کرد و گفت: منتظر می مونم غذا خوردنت تموم شه عجله نکن راحت باش.

مهتاب دست از غذا خوردن کشید و گفت: من سیرم بیرون با سروش غذا خوردم .

بعد از جاش بلند شد به سمت پنجره اتاق رفت پرده رو کنار زد کمی پنجره ها رو باز کرد به نفسی کشید گفت: شما حرفتون رو بزنید.

حبیب: میشه بیایی بشینی تا من راحت حرف بزنم .

مهتاب اومد روی صندلی نشست. حبیب اول در اتاق رو بست و به سمت پنجره رفت. پنجره رو بست و پرده هارو درست کرد رو به مهتاب کرد و گفت: ببخش می خواهم حرف هامو فقط خودت بشنوی.

صندلی رو برداشت و روبه روی مهتاب گذاشت و درست روبه روش نشست .

مهتاب: خوب بفرمایید.

حبیب نگاهی به مهتاب کرد و گفت: بیرو درواسی حرف می زنم خوب گوش کن بعد جواب بده .

مهتاب با تعجب به حبیب چشم دوخت و خیلی آرام گفت: چشم

حبیب نگاهی به مهتاب کرد و گفت: می دونم دلت می خواهد با سروش ازدواج کنی و شادی راضی نیست .

مهتاب: خوب.

حبیب سرش رو پایین انداخت و بعد از کمی گفت: شادی و سعید با هم خوش بخت هستن درسته؟

مهتاب خواست جواب بده که حبیب اجازه نداد و خودش ادامه داد. تو که دوست نداری اونها از هم جدا بشن ؟

تو که دوست نداری دوباره شادی آواره بشه؟

تو که دوست نداری شادی دست تو رو بگیره و برگرده پیش جواد ؟

مهتاب با شنیدن اسم جواد یه دفعه رنگش پرید.

حبیب دوباره گفت: همین الان دارم بهت می گم یه سوال ازت می پرسم جواب بله تو یعنی خوش بختی خودت و شادی و همه چی تموم می شه. اگه جوابت نه باشه یعنی مستقیم خودت و شادی برمی گردید پیش جواد .

حالا اگه شادی درو باز کرد و گفت :حبیب بهت چی می گه چی جواب می دی؟

مهتاب با همون رنگ و روی پریده گفت: هر چی شما بگید.

حبیب لبخندی زد و گفت: آفرین دختر خوب .

حالا که موافق ازدواج با من هستی باهم بیرون می ریم و به شادی و سعید می گیم.

مهتاب از این حرف آخر حسابی جا خورده بود ولی حبیب خیلی واضح حرف زده بود و مهتاب هم همه چی رو درست فهمیده بود.

حبیب با جسارت کامل دست مهتاب رو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد آروم بهش گفت: اگه دختر خوبی باشی هیچ اتفاق بدی نمی افته .نه زندگی شادی خراب می شه نه آبروی خودت پیش سروش میره می فهمی که چی می گم؟؟

من همه چی رو درباره تو می دونم ولی سروش هیچی نمی دونه .

حالا با هم بریم بیرون یا نه؟

یعنی با من ازدواج می کنی یا پیش جواد ...

مهتاب مونده بود چی بگه انگار بد جورگی گیر افتاده بود نمی دونست چی بگه یا چیکار کنه فقط می دونست نمی خواد یه بار دیگه اسم جواد رو بشنوه.

به خاطر همین نگاهی به حبیب کرد و گفت: اسم اون آشغال رو هیچ وقت پیش من نیار.

حبیب با رضایت دست مهتاب رو گرفت و از اتاق بیرون آورد و با لبخندی به سعید گفت: که مهتاب خانم به این ازدواج راضی.

شادی: چی؟

مهتاب تو می فهمی چی می گی؟

می خواهی با این مرد ازدواج کنی؟

سعید و سیاوش ساکت مونده بودن و کسی حرفی نمی زد. حبیب نگاهی به شادی کرد و گفت: خوب من که گفتم باورت نمی شه مهتاب خانم خودش بهت می گه.

مهتاب خانم می شه خودت بگی.

مهتاب نگاهی به چشم های بهت زده ی شادی کرد بعد به سعید که هنوز کنارمیز بود نگاه کرد .

گفت: ایشون بامن حرف زدن و من متوجه شدم با هاشون خوش بخت می شم و قبول کردم.

شادی از حیرت خشک اش زده بود نمی تونست حرفی بزنه .سعید کمی به خودش مسلط شد دوباره پرسید مهتاب تو می دونی داری چی می گی؟

تو می خواهی با حبیب ازدواج کنی .؟

واقعاً!

حبیب: چی شده ؟

خوب خودش عقل داره و تصمیم گرفته دیگه.چیه؟ توقع داشتی قبول نکنه.

مهتاب با همون حالت بچه گانه اش گفت:تو دهنانت می گی رویا،من درابره زندگی تو واقعیت تصمیم گرفتم .

حبیب نگاهی به مهتاب کرد و گفت: قول میدم بهت بهترین زندگی رو درست کنم .

مهتاب به زور لبخندی زدو به شادی گفت: من به حرف هاش گوش دادم این می تونه منو خوش بخت کنه .من با هاش ازدواج می کنم تو هم اصلاً نگران نباش.

خودم عقلم کار می کنه.

سعید با تعجب گفت: مگه نمی خواستی درس بخونی ؟

مگه نمی خواستی با سروش ازدواج کنی؟

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: خوب درس رو می خونم دیگهبعد از کمی مکث با یه حسرت خاصی گفت: ازدواج با سروش هم که شادی جون راضی نبود و نمی شد.

شادی: درس می خونی؟

چه طوری؟

بعد ازدواج؟ هه!!

حبیب هم میزاره!!

مهتاب: شادی جونم تو راضی به ازدواج من و حبیب نیستی؟

حبیب: چرا باید راضی نباشه؟

شادی و سعید هر دو راضی بودن که منو فرستادن باهات حرف بزنم.

بعد نگاهی به شادی کرد و گفت: مگه نه؟

حبیب دست مهتاب رو گرفت و برد کنار ی تو گوشش یه چیزایی گفت . مهتاب رفت توی اتاقش و در رو بست .

حبیب سمت شادی اومد و با طعنه گفت: معلومه چته؟

بعد به سعید نگاهی کرد و گفت مگه قرار ما همین نبود؟

سیاوش: حبیب بی خیال حق بده اینا الان هر دوتا شون شوکه شدن و ناراحت هستن.

توکه جواب مثبت رو گرفتی به فکر ازدواجت باش. اصلاً به نظر من پاشو بریم بیرون اینا هم تنها باشن کمی به خودشون بیان.

حبیب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: چه تضمینی می دی فکر دختره رو عوض نکنن؟

سیاوش: ای بابا تو که خودت باهات حرف زدی ...بی خیال باباپاشو بیا بریم بیرون ...

حبیب از جاش بلند شد و رفت اتاق مهتاب درو بست بعد از چند دقیقه اومد بیرون و به سیاوش گفت: پاشو بریم .

سیاوش و حبیب بیرون رفتن و شادی و سعید تنها شدن.

هر دو به هم نگاه کردن تا چند دقیقه هیچ حرفی نمی زدن تا این که مهتاب از اتاقش بیرون اومد.

مهتاب: عمو و دوستش رفتن؟

سعید: آره

شادی منتظر بود تا مهتاب حرفی بزنه ولی مهتاب مستقیم به آشپزخونه رفت یه پارچ آب برداشت و با یک لیوان اومد کنار میز یه لیوان آب ریخت و خورد پارچ رو روی میز گذاشت و لیوان رو کنارش قرار داد.

شادی بدون حاشیه پرسید: تو واقعاً با حبیب می خواهی ازدواج کنی؟

مهتاب دستش رو بالا آورد و نگاهی به انگشتش کردوگفت: انگشت خوبیه نه؟

عمرا سروش می تونست لنگه شو برام بخره.

شادی با دیدن انگشت با عصبانیت از جاش بلند شد که به سمت مهتاب بره ولی سعید جلوش رو گرفت .آروم گفت: مبارک باشه

شادی خواست حرفی بزنه که سعید اجازه نداد. مهتاب هنوز سرش پایین بود و سر گرم انگشتش بود.

مثل بچه ها ذوق کرده بود و اصلاً متوجه رفتار سعید و عصبانیت شادی نشد.شادی از عصبانیت به اتاق خودش رفت درو محکم بست .مهتاب با شنیدن صدای درسش رو بلند کرد و گفت: چیشده؟

شادی چش بود ؟

سعید: چیزی نیست .. کمی به خاطر ازدواج تو ناراحت شده . تو خودت رو ناراحت نکن . کم کم عادت می کنه .

برو به درسات برسه .

مهتاب: به اتاقش رفت . گوشی موبایلی رو که حبیب بهش داده بود رو برداشت نگاش کرد . گوشی انقدر زیبا و خوش دست بود که آدم نمی خواست زمین بزارتش .

مهتاب همون موقع سیم کارتی رو حبیب بهش داده بود رو انداخت داخلش و گوشی رو فعال کرد . شروع کرد باهاش ور رفتن .

سه ساعتی توی اتاق مشغول بود . با صدای در اتاق به خودش اومد . شادی بود درمی زد . مهتاب دررو باز کرد و از شادی پرسید: کاری داری شادی جون .

شادی: بیا بیرون برای شام مهمون داریم باید کمک کنی .

مهتاب از اتاق بیرون اومد و به شادی توی کار هاش کمک کرد شام رو هم آماده کردن . ساعت ۱۰ شده بود و هنوز کسی نیومده بود مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: مطمئنی مهمون داریم ؟

شادی: آره سیاوش زنگ زدو گفت با حبیب می خوان بیان شام .

مهتاب: عه آقا حبیب هم میاد ؟ برم آماده شم ؟

شادی: نمی دونم هر جور که راحتی .

مهتاب: میرم لباس بپوشم ... به نظرت چی بپوشم ؟

شادی: تو واقعاً می خواهی با حبیب ازدواج کنی ؟

اصلاً حبیب تو اتاق بهت چی گفت ؟

مهتاب: شرمنده شادی جونم خصوصی بود. من که نباید حرف خصوصی خودمون رو بهت بگم .

روی خوش نداره نه ؟

شادی: برو یه دست بلوز دامن بنفش داری، اون رو بپوش .

مهتاب: ولی اون که بهم نمیداد. به نظرت اون صورتیه خوب نیست.

شادی: اصلاً به من مربوط نیست هر جور که راحتی هر چی که دوست داری بپوش.

مهتاب رفت توی اتاق تا لباس بپوشه.

شادی نمی دونست باید چیکار کنه با خودش فکر می کرد که اگه پیش جوادمم برگرده باز مهتاب تو خطر .. شاید با ازدواج مهتاب و حبیب زندگی این دختر هم درس بشه ... پس سروش چی ؟ خوب اون که معلومه من که اجازه نمی دادم مهتاب با سروش ازدواج کنه . عمراً اصلاً این عشق از اول اشتباه بود ..

شادی توی این فکر ها بود که سعید با نوازش موهاش به خودش آوردش دست های سعید همیشه گرم و مهربون بود ولی این بار شادی اصلاً حوصله نداشت دست سعید رو از روی سرش بر داشت و کنار زد سعید که ناراحتی شادی رو درک می کرد کنارش نشست و گفت: خانومم چیه ؟

چرا حرف نمی زنی؟

یه چیزی بگو اگه فکر پیشنهادی داری بگو خوب ..

شادی آروم سرش رو بالا آورد و گفت: دیگه نمی شه کاری کرد سعید نگاهی کرد و گفت: می خواهی سه تایی با هم فرار کنیم.

شادی با لبخندی نگاهش کرد و گفت: در این صورت خانواده تو سروش بد جور گرفتار میشن اصلاً نمی شه

سعید: پس چی ؟

می خوام بزاری باهاس ازدواج کنه ؟

شادی: چاره دیگه ای نداریم.

البته یه راهی هست .

سعید بلافاصله پرسید: چه راهی؟

شادی: فقط باید حبیب رو بکشیم همین.

سعید: تو این حرف رو جدی می گی؟

شادی: آره خوب.

حاضر من خودم بکشمش.

فقط می مونه سیاوش .

سعید با تعجب پرسید: ها یعنی چی ؟

نکنه اونم می خواهی بکشیش.

شادی کمی به خودش اومد و گفت: نه بابا باید باهاس حرف بزنییم تا به کسی

چیزی نگه .یعنی راضی می شه؟

سعید همین طور با تعجب داشت شادی رو نگاه می کرد که یه دفعه با صدای

مهتاب به خودش اومد.

مهتاب: شادی چرا می خواهی حبیب رو بکشی؟

اومرد خوبیه تازه قول داده من رو هم خوش بخت کنه .شادی همین طور داشت

نگاش می کرد که مهتاب اومد و دست شادی رو گرفت و ادامه داد .ببین سعید

همه چی رو در باره من و تو می دونه ،می دونه چی کشیدیم ، درسته ؟.من نه

تنها با سروش بلکه با هیچ کسی دیگه نمی تونستم با خیال راحت ازدواج کنم و

خوش بخت بشم ولی حبیب یه چیزی گفت که خیال من راحت شد. اون قبل از

دادن انگشتر یه چیزهای رو گفت که من خیالم راحت شد .شادی: چی گفت؟

مهتاب: اون گفت: که می دونه من و تو چرا و چطوری به این جا رسیدیم. همش رو توضیح داد و آخرشم گفت: من تو رو خوش بخت می کنم ولی اگه یه در صد بهم شک داری قبول نکن منم میرم و دیگه بر نمی گردم ولی اگه قبول کردی انگشتر رو بنداز و با این خط به هم زنگ بزنی تا پیام وگرنه دیگه منو نمی بینی حتی تو خواب، خیالت راحت باشه.

سعید: خوب تو چیکار کردی قبول کردی؟

زنگ زد بیاد؟

مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: من قبول کردم اون مرد خوبیه و منو خوش بخت می کنه ولی تا شادی راضی نشه بهش زنگ نمی زنم.

بعد نگاهی به شادی کرد و گوشی رو روی میز گذاشت.

شادی اگه اجازه می دی بهش زنگ بزنی تا بیاد.

شادی که داشت گریه می کرد بلند شد و مهتاب رو بغل کرد و گفت: تو خودت عاقلی من سعید هم پشت تویم نگران هیچی نباش. حالا اگر واقعاً راضی هستی خودت زنگ بزنی .

مهتاب گوشی رو برداشت و شماره حبیب رو که روی گوشی سیو شد بود رو گرفت .

مهتاب: الو.

می خوام بیایی برای شام.

ما منتظر شما هستیم.

نه اشکال نداره با اون بیا.

بعد چند دقیقه در باز شد و حبیب و سیاوش داخل خونه اومدن.

سعید با تعجب پرسید: در کوچه باز بود.

سیاوش: نه من باز کردم.

حبیب با سعید دست داد و انگار که خیالش راحت شده بود یه نفس عمیقی کشید .

شادی که دید حبیب با خیال راحت نشست برگشت به سمت حبیب و گفت: قبل از عقد باید یه چیزه هایی رو درباره خودت به مهتاب بگی تا بدونه.

حبیب کمی چشم هاشو باریک کرد و با یه نگاهی به سیاوش گفت: مثلاً چی؟

شادی: حالا بزار بعد شام ساعت ۱۲ شب شده بزار اول شام بیارم بخورید بعداً حرف می زنیم .

شادی با مهتاب میز غذا رو چیدن و سعید و سیاوش و حبیب دور میز جمع شدن موقع نشستن شادی مهتاب رو کشید پیش خودش نشوند. بشقاب مهتاب رو برداشت تا غذا بکشد برایش سعید متوجه کارهای شادی شده بود از جاش بلند شد و اومد دست شادی رو گرفت با خودش برد سمت آشپزخونه.

حبیب از فرصت استفاده کردو بشقاب مهتاب رو برداشت و یه کفگیر برنج برایش کشید. مهتاب گفت: کافیه حبیب بشقاب برنج رو گذاشت جلوی مهتاب برایش خورشت کشید. سیاوش هم بخودش برنج کشید کمی هم خورشت برداشت حبیب لیوان آب رو برداشت داد دست سیاوش و گفت: بی زحمت برو برام آب بیار.

مهتاب خواست بلند شه خودش بره آب بیاره که حبیب نداشت .

سیاوش با شیطنت کامل گفت: بشین شما من دارم میرم نخود سیاه بیارم . حبیب با دست زد به دست سیاوش تا زود بره.

بعد رفتن سیاوش حبیب نگاهی به مهتاب کرد و دست مهتاب رو که فاشق تو دستش بود گرفت و محکم فشار داد مهتاب سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد . حبیب گفت: مطمئن باش در همه حال کنارت هستم و تنهات نمی زارم.

سیاوش که داخل آشپزخونه داشت آب پر می کرد رو به سعید و شادی کرد و گفت شما نمی خواهید بیایید سر میز پاشید بیایید دور هم باشیم آب رو توی لیوان پر کرد که بره شادی گفت: من که پارچ آب گذاشته بودم سر میز. سیاوش خندی کرد و اومد بیرون سعید و شادی هم دنبالش اومدن. سرمیز هنوز دست مهتاب تو دست حبیب بود شادی خواست بین شون بشینه که حبیب قبلاً جای اون نشسته بود.

سعید شادی رو کشید یه سمت دیگه شام رو خوردن به یه چشم به هم زدن میز جمع شد. شادی و مهتاب ظرف هاروشستن و اومدن بشینن سعید گفت اینطور که معلومه امشب شما نمی خواهید برید خونتون نه سیاوش گفت: اتفاقاً من دارم میرم حبیب هم خودش می دونه. می خواد بره می خواهد بمونه.

حبیب یه نگاهی به سیاوش کرد و گفت: انتظار نداری که نامزدم رو بزارم و برم. سعید: ببین حبیب نکنه تو تا روز عروسی می خواهی بمونی خونه ما؟ حبیب: خوب یه کاری کن تا زیاد طول نکشه ببین همین فردا صبح عقد کنیم و بریم سر زندگیمون خوبه.

شادی که داشت از آشپزخونه بیرون میومد با شنیدن این حرف یه دفعه از کوره در رفت با صدای بلند گفت: چیه نکنه فکر کردی کشکه.

حبیب بلافاصله گفت: چه کشکی؟ نکنه بعد این همه حرف توقع داری من مهتاب رو اینجا با تو تنها بزارم عمراً.

سعید خودش رو انداخت وسط و گفت: خواهشاً هر دو تا تون آروم باشید.

و بعد رو به حبیب کرد و گفت: نکنه فکر می کنی الان که مهتاب رو مال خود کردی کسی می تونه اون رو ازت بگیره؟

تو نگران نباش ما با هم حرف زدیم رضایت مهتاب رو هم که داری دیگه چی می خواهی؟

شادی رو به آشپزخونه کرد و گفت: مهتاب بیا کارت دارم.

مهتاب از آشپزخونه با یه سینی چای اومد بیرون و رسید به سعید سینی چای رو تعارف کرد سعید چای برداشت و بعد سمت سیاوش رفت اونم یه چای برداشت شادی سر پا بود مهتاب نگاهی به شادی کرد و گفت: نمی خواهی بشینی؟ شادی رو به روی حبیب نشست. مهتاب یه چای هم برای اون تعارف کرد و بعد به سمت حبیب اومد و سینی چای رو گذاشت روی میز یه چای برای حبیب برداشت و گذاشت جلوش و يدونه هم برای خودش برداشت. شادی از کار مهتاب حرص می خورد برگشت رو به مهتاب کرد و گفت: ببین مهتاب جان قبل از ازدواج با حبیب چند تا چیز رو باید بدونی.

مهتاب با لبخند گفت: نمی شه بعدا بگی؟

شادی: نه باید بدونی حبیب زن...

حبیب اومد بین حرفش نزاشت ادامه بده و گفت: شادی حواست هست داری چیکار می کنی و چی می گی؟ ..

انگار نمی دونی با کی حرف می زنی یه کلمه دیگه حرف بزنی اون روی سگ منو نشون همه می دی.

سیاوش زود اومد پیش حبیب نشست و گفت: ولش کن اون قاطی کرده نمی دونه چی می گه.

شادی دوباره شروع کرد که مهتاب حق داره بدونه تو چی بودی و چی هستی.

حبیب از جاش بلند شد یکی دوقدم راه رفت و برگشت. رو به روی شادی ایستاد بلندش کرد کمی نگاهش کرد و بعد چنان کشیده تو گوش شادی زد که شادی برق از چشمش پرید. سعید از جاش بلند شد و به سمت حبیب رفت یقه اش رو گرفت سیاوش زود از هم جداشون کرد و گفت شما چتون شده باز.

حبیب تو که رضایت مهتاب رو گرفتی دیگه چته.

سعید تو ام زنت رو جمع کن دیگه ای بابا گیر افتادیم ها.

مهتاب از جاش بلند شد به سمت حبیب اومد و بهش گفت: تو حق نداری دست رو شادی بلند کنی.

بعد به سمت شادی که از گوشه لب اش خون میا د رفت. بغلش کرد و گفت: من که گفتم نه بیاری زنش نمی شم .

سعید دستمال کاغذی رو گذاشته بود روی لب شادی و هی بر می داشت و نگاه می کرد و زیر لب غر غر می کرد شادی رنگش پریده بود و مهتاب دست شادی رو گرفت برد نشوند روی صندلی و رو بهش کرد و گفت: اون چیه که فکر می کنی من بدونم نظرم عوض میشه؟ شادی حرفی نزد مهتاب دید شادی چیزی نمی گه به سمت حبیب رفت نگاهش کرد و گفت: همین جا ازش عذرخواهی کن تا پشیمون نشدم .

حبیب نگاهی به چشمای مهتاب کرد و گفت: گلم ببخشید یه لحظه قاطی کردم الانم پشیمونم. چشم عذرخواهی هم می کنم تا جونم دربیاد .

بعد رو به شادی کرد و گفت: ببخشید یه دفعه از کوره در رفتم .

مهتاب که دید حبیب عذر خواهی کرد ازش تشکر کرد و گفت: حالا بگو اون چیه که فکر می کنی من بدونم نظرم عوض میشه؟

حبیب دوباره خودش رو رسوند به شادی و گفت: خوب بگو دیگه مگه نمی خواستی بگی؟

مهتاب به حبیب گفت: اگه خودت بگی بهتر ها.

حبیب دست مهتاب رو گرفت و برد توی اتاقش نشوند روی لبه تخت و گفت: ببین شادی از من خوشش نمیاد پس طبیعی که یه حرف های رو بزنه تا تو از من دور شی . پس خواهش می کنم به حرف هاش اعتنا نکن..

مهتاب که دستپاچی رو تو رفتار حبیب می دید پرسید: مگه بنا نیست من و شما با هم ازدواج کنم پس نباید بین ما چیزی پنهان باشد.

حبیب نگاهی به مهتاب کرد و گفت: مهتاب اگه بشنوی من قبل از آشنایی با تو چه کار ها کردم، چی می کنی؟

مهتاب با شنیدن این سوال بلند شد و گفت: همین، من که همه چیز و می دانم.

حبیب با تعجب پرسید: چه چیزی را می دانی؟

شادی نگاهی به حبیب کرد و گفت: مگه تو همونی نیستی که خونه آقا

جواد از من خواستگاری کردی و جواد جواب رد داد؟ شادی همون شب از اون خونه همراه من بیرون اومد. حبیب با شنیدن این حرف کمی خیالش راحت شد و گفت: آره ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم. به روزهمسرم بشی.

ولی حالا

بین تورو خدا یه کاری کن زود بریم سر خونه زندگیمون شادی رو راضی کن من ازشون هیچی نمی خواهم فقط خودت رو می خواهم همین.

سیاوش در اتاق رو زد و اومد تو به حبیب گفت: من دارم میرم خونه نمی آیی

حبیب می ترسید مهتاب رو تنها بزار ولی بلند شد به مهتاب گفت: من میرم فردا میام می برمت خرید لطفاً کلاس نرو بمون خونه. داشت می رفت، گوشی قبلی مهتاب رو روی میز ددبده سمتش رفت و اون رو برداشت رو به مهتاب کرد و گفت: فکر کنم دیگه به این احتیاج نداری عزیزم؟

مهتاب هم با لبخندی گفت: نه ببرش.

حبیب از اتاق بیرون رفت در رو بست دوباره در باز کرد و اومد تو سمت مهتاب رفت کمی نگاهش کرد و گفت: مهتاب دلم می خواد بهت نزدیکتر بشم ولی نمی

دونم چرا جراتش رو ندارم.

مهتاب سرش رو پایین انداخته بود و کف اتاق رو نگاه می کرد.

حبیب استین لباس مهتاب را گرفت بالا آورد. که در اتاق باز شد و شادی وارد اتاق شد.

۱۷۵-۲۱ حبیب آروم دستای مهتاب رو رهاشون کرد رو به شادی کرد و گفت: شادی فردا میام با مهتاب برم خرید. صبح آماده اش کن شاید همون فردا از این جا ببرمش.

با مهتاب حرف هاموزدم درسته مهتاب جان؟

مهتاب: شما برو فردا صبح بیا نگران هم نباش.

شادی با من، بعد به سمت شادی اومد و شادی رو بغل کرد.

حبیب از اتاق در اومد و با سیاوش از خونه بیرون رفتن. شادی و مهتاب همچنان تو بغل یکدیگر بودن سعید وارد اتاق شد و گفت: نمی خواهید بیایید بیرون. شادی دست مهتاب رو گرفت و اومد بیرون یه گوشه نشستن و سعید رو هم صدا زد کنارشون هم دست سعید رو گرفت هم دست مهتاب رو یه نگاه به سعید کرد و یه نگاه به مهتاب کرد و گفت: هر دوی شما می دونید من چقدر زحمت کشیدم تا زندگیمون آروم باشه چقدر سعی کردم مهتاب دوراز سختی و ناراحتی باشه چقدر سعی کردم گذشته نکبتم سعید رو آزار نده ولی نشد. الانم نمی دونم باید چیکار کنم شما بهم کمک کنید تا فکر کنم بینم چی خوبه چی بده؟

مهتاب سرش رو پایین انداخت و گفت: شادی من به حبیب گفتم که شناختمش.

شادی با تعجب پرسید: چی گفتی؟

مهتاب: گفتم که شناختمش حالا که آقا سعید غریبه نیست همه چی رو می دونه اینم روش.

شادی دوباره پرسید: تو چی گفتی؟

مهتاب گفت: بهش گفتم شناختمش. حبیب همونی بود که شب قبل از این که از اون خونه بریم اون پیشنهاد رو به جواد دادهمون خواستگاری که بهت گفتم تو گفتی دیگه باید شبانه از اینجا بریم این جا جای ما نیست.

سعید بی خیال گذشته دیگه .تا همین جا هم داری خراب کاری می کنی ها.

شادی: یعنی چی؟

مهتاب: بین شادی جان کشش نده من الان نامزد حبیب شدم تموم شده رفته پس بیخودی نه خودت رو عذاب بده نه سعید رو نه منو.

سعید: بین ما از حبیب تضمین می گیرم تا مهتاب خوب زندگی کنه. خوش بخت باشه.

مطمئن باش.

شادی نگاهی به هر دوی اونا کرد و گفت: ای کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بودم.ای کاش همون موقع تو خونه جواد خودم رو کشته بودم.ای کاش..

سعید حرف شادی رو قطع کرد و گفت: شادی تمومش کن این شب آخری با مهتاب بزار خوش باشیم

شادی: یعنی مهتاب واقعاً فردا می ره؟

سعید: حبیب گفت اگه فردا مهتاب رو با خودش نبره میاد اینجا می مونه.

مهتاب: شادی تو نگران نباش.

من ناراحت نیستم .می دونم آقا سعید من رو الکی به سادگی به دست حبیب نمی ده درسته؟

سعید: البته من اول ازش تضمین میگیرم و قول می گیرم تا خیالم راحت نباشه نمی زارم تورو ببره.

مهتاب: ممنون آقا سعید.

شادی: خوب پس یه کاری کن .

سعید: چیکار کنم.

شادی: بگو تو نزدیکی خونه ما خونه بگیره.

مهتاب: آره اینطوری خوبه.

سعید: چشم حتماً.

حالا پاشید برید بخواید.

هر سه رفتن خوابیدن صبح ساعت ۶ در خونه زده شد سعید در رو باز کرد سروش بود.

سعید: چی شده

سروش هرچی زنگ می زنم مهتاب جواب نمی ده نگران شدم گفتم پیام ببینم چی شده.

سعید: برو اون امروز نیما.

سروش که داشت کفش هاشو در می آورد تا بیاد خونه با تعجب گفت چی ؟

چرا نیما ؟

سعید دست سروش رو گرفت و گفت: بیا بیایم عمو جان برو خونه تون مهتاب کمی بد حاله نمی خواد تورو ببینه.

برو خونتون تا بعد پیام باهات حرف بزنم .سروش به زور از خونه بیرون رفت .

سعید در رو بست و اوامد داخل .سروش همچنان پشت در ایستاده بود و زنگ می زد .اما کسی جواب نمی داد یه ماشین سر خیابون ایستاده بود انگار داخلش کسی نشسته بود .سروش یه ساعت دم در ایستاد تقریباً خسته شده بود یه کناری نشست.داشت با سنگ های روی زمین بازی می کرد ساعت ۷ رو گذشته بود سروش معلوم بود که دیگه نمی خواد بره آموزشگاه فقط منتظر بود و زنگ میزد .دوباره برای بار چندم شماره رو گرفت بعد دو تا بوق گوشی رو برداشتن یه صدای مردونه ای گفت: چیه ؟

نمی خواهی تموم کنی ؟

وقتی این همه زنگ زدی کسی جواب نداده یعنی پاشو برو پی کارت .

نمی‌خوای از رو بری؟

سروش که این طرف گوشی شوکه شده بود نمی‌دونست باید چی بگه. اول با خودش فکر کرد صدای سعیده داره باهاش شوخی می‌کنه. بعد کمی که دقت کرد دید نه انگار صدای یه مرد غریبه است. مرد حرفش رو زد گوشی رو قطع کرد. سروش هنوز به خودش نیومده بود. چند دقیقه گذشت تا سروش به خودش اومد با خودش گفت: این دیگه کی بود؟ یه بار دیگه شماره رو گرفت و دوباره همون مرد جواب داد: بعله.

این بار سروش گفت: الو شما کی هستید؟

من شماره نامزدم رو گرفتم.

مرد گفت: چرا دروغ می‌گی مهتاب نامزد تو نبود.

سروش به گوشی نگاهی کرد و از جاش بلند شد با صراحت تمام گفت: چرا اون نامزد منه و ما قرار ازدواج گذاشتیم.

مرد با یه خنده ای از ته دل به سروش گفت: امروز مهتاب بناست با شوهرش بره سر خونه و زندگیش اگه باور نمی‌کنی همین جا بشین تا ببینی. اینو گفت و قطع کرد.

سروش هنوز مونده بود جریان چیه دوباره بلند شد تا در خونه رو بزنه انگشتش رو گذاشت رو زنگ اما نزد دستش رو بر داشت و کنار دیوار راه رفت. کمی پایین تر بایه جهش از لبه دیوار گرفت و بالا رفت خودش رو بالای دیوار کشید و با یه حرکت پرید توی حیاط بعد از چند دقیقه خودش رو به اتاق مهتاب رسوند مهتاب هنوز خواب بود سروش خواست بیدارش کنه ولی در کمال ناباوری حلقه رو تو انگشت مهتاب دید سعید که انگاری کسی بهش خبر داده بود خودش رو مثل برق رسونده بود اتاق مهتاب آروم دست سروش رو گرفت با نشون دادن علامت سکوت اون رو بیرون برد.

سروش به سعید نگاهی کرد و گفت: عمو میشه بگی جریان چیه؟

سعید: آره می گم، بیا بریم تو اتاق من تا بعد.

سروش با سعید رفتن توی اتاق، سعید نگاهی کرد و بعد چند لحظه گفت: می دونی سروش از اولم مهتاب مال تو نبود.

خودت می دونی که شادی هیچ وقت این اجازه رو نمی داد.

سروش: یعنی چی؟

یعنی من لایق نبودم یا نمی تونستم خوش بختش کنم؟

من که هنوز حرفی نزده بودم.

شادی خانوم اول حرف های منو گوش می کرد بعد نظر می داد.

این منصفانه نیست.

مهتاب خودش منو می خواد.

اصلاً مگه تو عموی من نیستی؟

بیا با شادی دوتایی حرف بزنین من قول میدم راضیش کنم.

بین این حرف ها بودن که شادی وارد حرفشون شد.

شادی: ببین پسر خوب اصلاً از اولم بهت گفت این فکر اشتباهه.

مهتاب با تو فرق داره این حرف هارو بارها هم به تو گفتم هم به مهتاب.

الانم میگم مهتاب امروز میره سر خونه خودش دیگه نه اسمش رو بیار نه فکرش رو بکن.

سروش با ناباوری پرسید: مگه میشه؟

من و مهتاب دیروز صبح با هم کلی نقشه کشیدیم برای آیندمون. همین دیروز صبح بود حتی اسم بچهامون رو هم انتخاب کردیم. مگه میشه؟

شبانه بهش خواستگار اومده شما هم دادید و الان می خواد بره سر خونه
وزندگیش جوک می گید؟

صدای گوشی مهتاب انقدر بلند بود که هر سه شنیدن مهتاب با صدای زنگ از
خواب بلند شد گوشی رو برداشت و گفت: الو؟
چشم.

فقط خیلی زود نیست؟

الان جایی بازه.

باشه بیا.

گوشی رو قطع کرد.

سعیدرو به سروش کردو گفت: بیا برو نزار مهتاب تورو ببینه.

شادی: راست می گه بزار اون خاطره ای که بین تون هست همون جوروی بمونه.

سروش: یعنی چی؟ مگه میشه؟

شادی تو یادت رفته من چقدر بهتون زحمت کشیدم . یادت رفته؟

حالا برم.

به همین راحتی؟

این من بود که....

سعید خودش رو انداخت وسط حرف های سروش و گفت: حالا وقت منت
گذاشتن نیست .بیا برو نمی خواهم الان اینجا باشی مگه نشنیدی .الان مهتاب
بیاد تورو ببینه مشکل پیش میاد. یا اگه نامزدش بیاد تورو ببینه فکر بد می
کنه بیا برو. سروش مثل بچه ها لج کرده بود صدای زنگ در اومد شادی و
سعید نگاهی به هم کردن و یه نگاه به سروش انداختن .سعید گفت هی بهت

گفتم: برو بین حرف گوش ندادی من میرم در رو باز کنم شادی اینو یواشکی رد کن بره.

سعید به سمت آیفون رفت و گوشی رو برداشت. بعله سلام بفرمایید. فقط خیلی صبح زود نیومدی به نظرت؟

حبیب از پشت آیفون گفت: سلام چرا صبح زوده ولی انگاری مهمون قبلی تون خیلی زود تر از من اومده و به خودش زحمت در زدن هم نداده و از دیوار پریده تو شاید واسه این بوده که نخواستی مزاحمتون بشه؟

سعید که فهمید حبیب همه چی رو می دونه در رو زد و به سمت اتاق رفت رو به سروش و شادی گفت: اون تورو دیده که اومدی .

شادی رنگ اش پرید به سروش گفت: همین جا بمون و بیرون نیا.

حبیب داخل شد و بدون سلام مستقیم وارد اتاق مهتاب شد خوش بختانه مهتاب دوباره خوابیده بود. حبیب نگاهی به مهتاب کردخیالش راحت شد که سروش رو ندیده اومد سمت سعید و گفت: کجاست؟ قبل از سعید شادی اشاره کرد به اتاق سعید . حبیب به سمت اتاق رفت سعید و شادی همون جا ایستاده بود حبیب بعد چند دقیقه از اتاق در اومد و معلوم نشد چی بین شون گذشته حبیب با اشاره به شادی تقاضای یه لیوان آب کرد. شادی رفت آب بیاره سروش از اتاق در اومد و بدون خداحافظی بیرون رفت. حبیب لیوان آب رو از شادی گرفت کمی خورد بقیه اش رو داد بهش.

توی سالن کمی راه رفت . دوباره سمت اتاق مهتاب رفت در باز کرد مهتاب هنوز خواب بود حبیب دوباره در رو بست و به سمت سعید اومد دست سعید رو گرفت برد سمت حیاط با هاش شروع به حرف زدن کرد سعید سرش رو تگون می داد و شادی نمی دونست چی می گن بعداز کمی نگاه کرد به سمت اتاق مهتاب رفت که در رو باز کنه حبیب با اشاره منع اش کرد شادی ایستاد. حبیب که حرف زدنش با سعید تموم شده بود به سمت اتاق اومد آهسته به شادی گفت: اجازه هست خودم برم بیدارش کنم؟ شادی نگاهی به سعید کرد سعید هم

اشاره کرد که بزار بره شادی از سر راه حبیب عقب رفت. حبیب تشکر کرد و آرام در رو باز کرد و وارد شد در رو پشتش بست شادی همونجا ایستاده بود سعید اومد و با خودش برد کنار میز نشوندروی صندلی و خودش روبه روش نشست.

سعید: ببین حبیب خواست درباره سروش چیزی به مهتاب نگی باشه .

شادی: نه خودم هم قصد نداشتم بگم.

سعید: یه چیز دیگه هم هست حبیب گفت: امروز بعد عقد بناست با مهتاب برن ماه غسل بعد بیان سر خونه خودشون خواست بهت بگم دخالت نکنی و حرفی نزنی.

شادی: تو که قبول نکردی ؟

سعید: چرا باید قبول نکنم ؟

مهتاب که خودش راضیه تو ام که نمی خواستی براش عروسی بگیری خوب برای چی باید الکی کش بدیم بزار همون طور که می خواد درستش کنه.

شادی با عصبانیت گفت: نه چرا باید حرف حبیب بشه ؟..

من باید تصمیم بگیرم.

سعید: که چی؟

می خوای لفتش بدی که چی بشه این وسط فقط سروش زیاد عذاب می کشه.

حبیب که می مونه خونه ما و مهتاب هم که سر گرم نامزدش می شه.

چی دست تو میگیره.

شادی: همین که گفت.

سعید: پس داری لچ بازی می کنی.

تو می خواهی خودت رو به حبیب نشون بدی.

می خوامی بگی که حرف، حرف تو.

درست گفتم.

شادی: همین که گفتم امروز بعد عقد باید بیان این جا یه چند ماه بمونه مهتاب که آماده شد بعد بره خونشون.

سعید: یعنی چی؟

نمی شه که.

می خواهی بشی مسخره خاص و عام.

نکنه هنوز دلت پیش حبیب و نمی خواهی از این جا بره ؟

با این حرف سعید شادی خیلی ناراحت شد از جاش بلند شد گفت: اون عوضی رو من میشناسم می دونم چه نقشه ای کشیده تو اجازه بده ببین من چیکار می کنم .بزار دستش رو برای مهتاب و خودت رو کنم با این کنایه ها عذابم نده تو که از قلب من خبر داری.اون نامرد رو من میشناسم اون داره نقش بازی می کنه.اون هدفش چیز دیگه است

شادی همین طور به سمت اتاق مهتاب می رفت نزدیک در که شد دستگیره در رو گرفت و آرام چرخوند در باز شد یواشکی داخل رو نگاه کرد مهتاب هنوز خواب بود و حبیب کنار پنجره بیرون رو نگاه می کرد .دوباره آرام در رو بست و برگشت .به سعید نگاه کرد و گفت تو فقط به من اجازه بده خواهش می کنم .

قول میدم سر ماه نرسیده بهت ثابت کنم اون چه جور آدمیه ..

سعید که از قبل با حبیب حرف زده بود و نظر اون رو شنیده بود دوباره گفت: امکان نداره امروز باید این قضیه تمام بشه . حبیب توی اتاق کم و بیش حرف هارو میشنید .

کنار تخت اومد و مهتاب رو آرام بیدارش کرد .مهتاب جان بیدار نمی شی؟

مهتاب تکونی خورد چشم هاش رو باز کرد نگاهی به حبیب انداخت با این که نیمه خواب نیمه بیدار بود در جا بلند شد و نشست .

مهتاب: سلام تو کی اومدی ؟

حبیب: علیک سلام .

یه نیم ساعتی می شه از دلم نمی اومد بیدارت کنم.

ولی دیگه مجبور شدم چون باید به کارهامون برسیم شاید امشب تو خونه خودمون باشیم اگه شادی بزاره

مهتاب: الان پا میشم شما برو بیرون بشین .

حبیب: وای نه.

مهتاب: چرا؟

حبیب: اگه برم بیرون شادی با دیدن من دوباره شروع می کنه به غر غر کردن.

مهتاب: بالاخره که باید بریم صبحونه بخوریم بعد بریم .

حبیب: بی خیال باشو یه چیز بپوش فقط بریم بیرون قول میدم صبحونه توپی برات بدم .

مهتاب: باشه پس الان آماده میشم.

مهتاب از جاش بلند شد تخت رو مرتب کرد زود آماده شد با حبیب از اتاق بیرون اومد شادی و سعید هنوز داشتن حرف می زدن. مهتاب نگاهی به حبیب کرد و لیخندی زد به سمت شادی رفت. شادی پشتش به اونا بود مهتاب شادی رو بغل کرد شادی اول ترسید بعد دید مهتابه گفت: ای خدا بگم چی کارت نکنه ترسیدم.

مهتاب: از چی ؟

شادی: بیا بشین صبحونه بیارم.

مهتاب: نه ما داریم میریم بیرون صبحونه بخوریم فعلاً خدا حافظ.

شادی: برای چی ؟

هر چی می خوام بگو سعید بگیره بیاره خوب.

حبیب: شادی مهتاب یه بار گفت: ما میریم بیرون صبحونه هم بیرون می خوریم
برای شام هم زحمت نکش

شادی: تا من نگم مهتاب با تو جایی نمیره.

مهتاب: اول صبحی چرا اوقات تلخی می کنی.

من دارم میرم سر خونه و زندگیم تو باید خوشحال باشی عزیزم.

شادی: خوشحالم ولی هر موقع من بگم می ری.

سعید: حبیب شما برید شادی با من .

حبیب لبخندی از روی رضایت زد و دست شادی رو گرفت و رفت .

سعید موند و شادی که از عصبانیت سرخ شده بود.

شادی رفت توی اتاقش در رو بست .سعید هم لباس هاشو پوشید و از خونه
بیرون رفت .

حبیب که انگار دنیا مال اون شده بود از ته دل شاد بود. مهتاب رو برد برای
صبحونه توی یکی از پاتوق هاش .چند نفر با دیدن حبیب که اون رو شناخته
بودن اومدن جلو باهاش سلام و احوال پرسی کردن و رفتن .

مهتاب: سفارش دادی.

حبیب: آره عزیزم.

مهتاب: کی ؟

حبیب: تو صبر کن الان می بینی .

مهتاب: من که نگفتم صبونه چی می خورم .

حبیب: نیازی به گفتن نیست من می دونم دوس داری تخم مرغ نیم پز بخوری.

مهتاب: آفرین از کجا می دونی؟ یادم نمیاد بهت گفته باشم .

حبیب: خوب دیگه ما اینیم شاگردقهوه خونه صبحانه رو آورد و اونا خوردن از اون جا بلند شدن برای عقد به محضر رفتن چند تا از دوستای حبیب قبل از خودش اونجا بودن سیاوش هم بود .

حبیب با همه سلام علیک کرد مهتاب هم جواب سلامشون رو داد بعد سمت سیاوش اومد دستش رو دراز کرد باهاش دست داد و روبوسی کرد.

مطمئنانه اگه چشمش به حبیب می خورد تغییرات چهره حبیب رو می فهمید .

مهتاب: عمو سیاوش اینجا چیکار می کنی.

سیاوش: داشتم رد میشدم گفتم پیام به آمار بگیرم ببینم اومدن سرکار یانه؟

مهتاب: مسخره.

خوب معلومه دیگه به خاطر شما اومدم دعوت بودم .

حبیب نزدیک اون دوتا شدبه شوخی گفت: سیاوش با زن من دیگه خلوت نکنی ها.....

سیاوش که اخلاق حبیب رومیشناخت برای این که سوتفاهم نشه گفت: عموشم ها

مهتاب: هی حسودی می کنی یا قلبت سیاهه؟

سیاوش: نه مثلاً می خواد بگه دوست داره.

مهتاب: راست می گه ؟ خوب بگو دوست دارم این چه حرفی می زنی آدم ته دلش خالی میشه .

سیاوش: مثلاً می خواد جذبہ داشته باشه.

حبیب: چرت نگو .

بد می گم دوست ندارم زخم با کسی تو خلوت حرف بزنه.

سیاوش: خلوت کجا بود چرا حرف درست می کنی الان تو جمع هستیم ها در ضمن شادی و سعید تو راهن.

کاملاً معلوم بود این حرف آخر رو سیاوش از روی قصد گفت تا حبیب رو به هم بریزه .بعد به مهتاب رو کرد و گفت: صبر کن بعله رو نگو تا شادی و سعید بیان.

ممکنه نظرت عوض بشه اصلاً عجله نکن عمو جون.

حبیب: باشه سیاوش دارم برات.

حبیب شناسنامه هارو برد داخل و نیم ساعت نکشید که شادی و سعید هم رسیدن عقد خونده شدو اونا محرم شدن معلوم بود سعید خیلی با شادی حرف زده که این طوری ساکت موند.

بعد عقد شادی و سعید کادوی خودشون روبه مهتاب دادن .

مهتاب بلند شد و شادی رو بغل کرد در گوشش یه چیز گفت: چشم های شادی پر اشک شد.

حبیب که نمی دونست این دوتا چی می گن به همدیگه زود اومد کنارشون و گفت: مهتاب باید بریم آماده شو .

مهتاب: شادی شما هم همراه ما می آید.

سعید: من و شادی دنبال شما می آییم نگران نباش .

هر کی سوار ماشین خودش شد و دنبال عروس و دوماد راه افتادن .

جلوی یه تالار بزرگ و باشکوه حبیب ایستاد و بقیه هم پشتش همون جا ردیف شدن .

حبیب گفت: بفرمایید داخل .

دوستان حبیب و سعید و شادی همه داخل شدن موزیک خوب و ملایمی به گوش می رسید یه سمت کنار هم نشستند. شادی به سمت مهتاب رفت و کنارش نشست از حبیب خواست تنها شون بزاره .

حبیب حسایی عصبی شده بود اومد کنار میز سعید و گفت: نگفته بودی می آیی من که گفتم یه امروز شادی رو پیش خودت نگه دار .

سعید: نگران نباش . نمی خواستم پیام به اصرار شادی اومدم .

گفت می خواهد پیشش باشه .

حبیب: امروز برام روز مهمه ای نمی خواهم خراب بشه یا کسی خرابش کنه . فقط خواست به شادی باشه گند نزنه .

سعید از جاش بلند شد و لیوان آبی رو که روی میز بود برداشت به سمت شادی رفت کنار میز خواست بشینه که شادی مانع شد و گفت: می خواهم با مهتاب تنها باشم . سعید نگاهی کرد و برگشت سمت حبیب و سر جاش نشست .

مهتاب که داشت سعید رو با نگاهش دنبال می کرد. نگاهش افتاد به حبیب دید که حبیب داره نگاهش می کنه لبخندی بهش زد .

شادی: کجایی دارم باهات حرف می زنم می شنوی.

مهتاب: خوب آره.

شادی: این کارهای رو که سپردم هیچ وقت یادت نره چون تک تکشون جز اخلاق حبیب هستن. اگه اشتباه رفتار کنی به مشکل می خوری ؟

مهتاب: از کجا این همه اخلاق حبیب رو فهمیدی؟

شادی: ان شاء الله سفید بخت بشی . در ضمن از این حرف ها چیزی به حبیب نگو چون خصوصی مادر و دختری بود یادت نره .

شادی حرف هاش تموم شده بود بلند شد و سمت حبیب رفت و بهش گفت:
حبیب تو رو خدا اذیتش نکنی ها اون بر عکس سن اش هنوز بچه است .

تو خوب می دونی چی می گم .

حبیب: نیازی به گفتن تو نیست من خودم همه چی رو می دونم و مراقبش هم
هستم تو نگران نباش .

شادی: زنت تو این شهره .

حبیب یه نگاهی به شادی کرد و یه نگاهی به سعید انداخت .

از جاش بلند شد به شادی گفت: اگه این جا نبودی آنچنان می زدم تو گوشت
که نتونی از زمین بلند شی.

سعید زود اوامد وسط حرف و گفت: خوب حرفی نزد که داره می پرسه می خواد
بدونه الان می خواهی اینو کجا ببری ؟

حبیب نگاهش هنوز رو شادی بود گفت: انقدر احمق نیستم اینو بردارم ببرم
پیش اون .

شادی: پس آدرس بده من بتونم پیام بهش سر بزنم .

حبیب: بعدماه غسل میآم تو کوچه خودتون خونه می خرم .یه ماه هم نیستیم
میریم مسافرت . تو فقط بیخودی نه حرص بخور نه حرص بده لطفاً .

شادی نشست سر جاش و حبیب برگشت پیش مهتاب. غذا رو سرو کرده بودن و
همه آماده خوردن بودن مهتاب چشمش به دست حبیب بود ولی تو ذهنش
حرف های شادی بود مثل یه موج می اوامد و می رفت .

شادی بهش گفته بود نباید قبل از اون کاری رو شروع کنه به هیچ وجه. مهتاب
با این که گرسنه بود ولی دست به غذا نمی زد حبیب به بقیه نگاه کرد دید همه
غذا دارن با سر علامت داد و همه شروع به خوردن کردن بعد خودش سر میز
نشست و گفت: بفرما یید مهتاب خانوم .

مهتاب: با متانت کامل سرش رو پایین انداخته بود و حرف نمی زد.

حبیب: چرا چیزی نمی گی؟

مهتاب: شما بفرمایید.

حبیب چنگال رو برداشت و کمی از مرغ کند و خورد مهتاب هم بعد اون شروع کرد به غذا خوردن همه ی حواسش به حبیب و بود به حرف های شادی فکر می کرد با خودش می گفت: نباید یه کاری کنم که ازم ناراحت بشه .

چند قاشق خورد و گفت: نمی خورم سیر شدم .

حبیب: چه کم ؟

نکنه دوست نداشتی ؟

ای وای من یادم رفت ازت بپرسم چی دوست داری بعد سفارش بدم شرمنده .

مهتاب که از گرسنگی داشت روده کوچیکه روده بزرگش رو می خورد ولی به خاطر حرف ها ی شادی عقب رفته بود گفت: نه من همیشه کم می خورم

حبیب برگشت نگاهی به شادی کرد دوباره برگشت روبه مهتاب و گفت: نکنه اون چیزی بهت گفته .؟ گفته نخور توام نمی خوری ؟

مهتاب با دستپاچگی گفت: نه بابا .

حبیب: باشه میریم خونه برات هرچی دوست داشتی سفارش میدم .

مهتاب لبخندی زدو گفت: باشه .

این لبخند وحرف مهتاب اونقدر شیرین اومد به حبیب که قاشق و چنگال رو گذاشت زمین و بلند شد.

با صدای بلند طوری که همه بشنون گفت: از این که با ما اومدید کمال تشکر رو دارم شما همین جا بمونید و غذاتون رو تموم کنید. من و مهتاب از همگی خداحافظی می کنیم. در ضمن آقا سعید و شادی خانوم شما هم زحمت

کشیدید تا اینجا اومدید ما یه ماه دیگه می آییم .بعد رو به مهتاب کرد و آروم گفت: پاشو از شادی و سعید تشکر کن تا بریم مهتاب بلند شد سمت شادی رفت دست اش رو گرفت ولی هیچ کدوم طاقت نیاوردن و هر دو زدن زیر گریه سعید به زور شادی رو آروم کرد و گفت: این کارها چیه آرزوی خوشبختی کن تا بره ان شالله.

شادی اشک چشماش رو پاک کرد و گفت: عزیزم خوشبخت بشی .

حبیب هم که طاقت گریه مهتاب رو نیاورده بود اومد جلو دست رو شونه ی مهتاب زد و گفت: نمی دونستم بی جنبه ای و گرنه نمی گفتم برو خدا حافظی کن .

مهتاب با شادی رو بوسی کرد با کلمات بریده بریده گفت: شادی جون ممنونم که منو از اونجا نجاتم دادی از اون اسارت به رهایی رسوندی .

حرفهاس پر از کنایه بود و فقط شادی فهمید منظورش چی بود .

شادی نگاهی به حبیب کرد و گفت: حبیب مراقب مهتاب باش و زود برگردید دلم برات تنگ می شه .

حبیب دست مهتاب رو گرفت و از تالار بیرون رفت . سوار ماشین شد راننده پرسید: کجا برم آقا ؟

حبیب گفت: خونه ویلایی .

هر دو سوار ماشین شدن مهتاب هنوز داشت نم نم اشک می ریخت . حبیب دستمالی رو از جیبش در آورد داد دست مهتاب و آروم دستش رو فشار داد و گفت: نمی خوای تموم کنی ؟ دلم طاقت دیدن اشک چشمتو نداره ها عزیزم .

دیگه گریه نکن خواهش می کنم.

این حرف ها ی حبیب کمی آرومش کرد و مهتاب اشک چشماش رو پاک کرد و گفت: اولین بار از شادی جدا شدم .

حبیب: از این به بعد من مثل کوه پشتت هستم از هیچ چیزی هم نترس دست مهتاب همچنان تو دست حبیب بود .

راننده کمی پشت چراغ قرمز ایستاد .یکی از عقب بوق زد .راننده با دست اش چراغ قرمز رو نشون داد و با اشاره گفت: چه خبره؟

تمرکز حبیب بهم خورد نگاهش رو از مهتاب گرفت و بیرون رو نگاه کرد چراغ سبز شده بود و ماشین راه افتاد چند دقیقه ای راه رفت . جلوی یه درب بزرگ نگه داشت و درحیاط رو باز کرد و ماشین وارد شد .در حیاط بسته شد انگار کسی خونه نبود راننده ماشین رونگه داشت و حبیب پیاده شد و درب ماشین رو برای مهتاب باز کرد .دست مهتاب رو گرفت و آروم پیاده کرد و به سمت خونه برد .در بزرگی رو باز کرد و به مهتاب تعارف کرد .مهتاب وارد شد و حبیب پشتش وارد خونه شد در رو بست .همه جا مرتب بود انگار چند نفر با هم خونه رو تمیز کرده بودن خوب معلومه خونه به این بزرگی رو نمی تونه یه نفر تمیز کنه .حتماً دو سه نفر با هم کار کردن .مهتاب تو فکر بزرگی خونه بود . حبیب ازش جدا شد و به سمت پایین رفت و با صدای بلند گفت: اعظم کجایی ؟

اعظم از پله ها بدو بدو اوامد و گفت: آقا سلام خوش اوامدید فکر می کردم دیر تر بیایید.

حبیب: چه خبره ؟

بدو اسفند دود کن اعظم بر گشت و یه نگاهی به مهتاب کرد و گفت: ما شا الله هزار ماشالله چه خانوم زیبایی عروس این خونه ایشونن . ماشالله .

بعد به حبیب رو کرد و گفت: آقا سلیقه شما حرف نداره .

اعظم رفت اسفند دود کنه .

حبیب به سمت مهتاب اوامد و گفت: عزیزم بیا اتاقت رو بهت نشون بدم .

مهتاب با حبیب به سمت اتاق رفتن در اتاق رو حبیب باز کرد یه اتاق بزرگ و زیبا بو د رنگ بندی لوازم و دیوار و پرده ها عقل از سر آدم می برد.

مهتاب وارد اتاق شد و حبیب هم پشتش اومد تو در رو بست دو قدم راه نرفته بود که اعظم در زد و گفت: آقا اسفند آوردم در روباز کرد و به داخل رفت اسفند رو دور سر مهتاب و حبیب چرخوند و با خنده گفت: آقا انعام نمی دین؟ شوگون داره.

حبیب یه تراول صدی بهش داد .گفت: برو سفارش غذا بده مهتاب ناهار نخورده.

بعد رو به مهتاب کرد و گفت: چی دوست داری؟ مهتاب گفت: همون باقلی پلو با گوشت . اعظم رفت سفارش بده حبیب در اتاق رو بست دوباره به سمت مهتاب اومد مهتاب همین طور می رفت و در دیوارو نگاه می کرد .دهانش باز مونده بود وقتی دست حبیب بهش خورد از جاش پرید چون اصلاً حواسش نبود حبیب کی بهش نزدیک شده بود. حبیب مهتاب رو برگردوند سمت خودش و گفت: عزیزم خوشت میاد با سلیقت جوهره؟ یا بگم تا شب همه چی رو عوض کنن.

مهتاب با لبخندی گفت :همه چی عالییه دستت درد نکنه .

حبیب همون طور که از گوشه شالش گرفته بود مهتاب رو به سمت کمد برد و بهش گفت: درش رو باز کن .

مهتاب در رو باز کرد با دیدن اون همه لباس و کفش تو رنگ های مختلف دهانش باز مونده بود.

حبیب: خوشت اومد همش مخصوص توهستش.

دونه به دونه اش رو برای تو گرفتم .

مهتاب: واقعاً؟

حبیب: از همون موقعی که خودت می دونی.

مهتاب: راست می گی؟

حبیب: چرا باید دروغ بگم .

خودت اون شب با گفتن اون حرف راحتم کردی درست از اون موقع که دیدمت به فکر بودم ولی می دونستم آخر موفق می شم .

تا این که گفت: تو و شادی رفتید از ته دل خوشحال شدم .

ولی همیشه دنبالت می گشتم شهر به شهر .

مهتاب: یعنی الان واقعاً منو برای خودم می خواهی نه به خاطر ..؟

حبیب: خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزن. فقط همین رو فکر کن که من نه چیز دیگه.

من عاشق توام فقط تو رو می خواهم . کاری ندارم کی بهت چی گفته و چی نگفته ولی اینو بدون در هر شرایط و در هر صورت تو زن من هستی و من فقط آرزوم دیدن خوشحالی و خنده تو .

مهتاب به لباس انتخاب کرد و برداشت دستش و گفت: اجازه هست بپوشم

حبیب: البته مال تو ،هر کدوم رو دوست داری در ضمن هر چی هم بخواهی این جا هست لوازم آرایش هم تو اونجاست.

حبیب با انگشتش سمت پا تختی رو نشون دادگفت: من میرم بیرون تو لباس عوض کنی

مهتاب لباسش رو عوض کرد و کمی آرایش کرد . یه جفت هم از اون کفش های زیبا رو که به لباسش می اومد پوشید توی اتاق داشت راه می رفت و بقیه لوازم رو زیر و رو می کرد . حبیب دوباره اومد داخل گفت: مهتاب جان بیا غذا بخوریم مهتاب برگشت و اومد سمت حبیب و گفت: بریم .

حبیب که تا حالا اینطوری مهتاب رو ندیده بود با این حرکت مهتاب

نگار عقل و هوشش رو برد بهش گفت: چقدر زیبا شدی عزیزم این لباس و رنگ چقدر بهت میاد.

مهتاب آرام خودش رو عقب کشید و گفت: این جا خوبیت نداره بریم دارن نگاه می کنن. حبیب با همون حس و حالت گفت: ولش کن اصل خودتی..بعد دست به دست هم پایین اومدن .کسانی که پایین پله بودن دست به سینه منتظر اومدن اینا بودن .پایین پله دست مهتاب رو اعظم گرفت و به سمت میز برد صندلی رو برآش جلوکشید تا بشینه علاوه بر باقالی پلو ۵ جور غذای دیگه هم رو میز بود حبیب گفت: عزیزم چی بکشم برات .

مهتاب گفت: همون باقالی پلو خوبه .اعظم بشقاب رو برداشت که بکشه حبیب اجازه نداد و بشقاب رو خودش گرفت غذا رو کشید . با احترام گذاشت جلوی مهتاب گفت: میل کن عزیزم مهتاب منتظر بود حبیب برای خودش غذا بکشه دید نکشید و تکیه داده به صندلی داره اینو نگاه می کنه .

مهتاب: می خوام همین جوری منو نگاه کنی ؟

خودت نمی خوری ؟

من که اینطوری نمی تونم بخورم ...یعنی از گلم پایین نمی ره .

حبیب: چی کار کنم که تو خونه خودت راحت باشی و راحت غذا بخوری عزیزم.

مهتاب: نگاهی به بقیه کرد و از جاش بلند شد به سمت حبیب رفت ،تو گوشش یه چیزی گفت .

بعد اون حبیب رو به بقیه گفت: با شما کاری ندارم فعلاً برید غذاتون رو بخورید اینا رو هم از میز ببرید .

اعظم با یک اشاره به بقیه فهمند که کمک کن در یک چشم بهم زدن میز خلوت شد و همه رفتن مهتاب اجازه گرفت برگشت سر جاش نشست .بعد به حبیب گفت: حالا بیا این جا بشین با هم غذا بخوریم .اینطوری می چسبه .

حبیب بلند شد و رو صندلی کنار مهتاب نشست مهتاب بشقاب غذا رو گذاشت وسط و یه قاشق و چنگال به حبیب دادخودشم قاشق و چنگالش رو برداشت و شروع به خوردن کرد. حبیب که تا حالا تو این شرایط قرار نگرفته بود نمی

دونست چیکار کنه. ولی شروع به خوردن کرد هر از گاهی بین خوردن نگاهش به مهتاب می افتاد.

مهتاب هر فاشق رو که بر می داشت سعی می کرد با دقت باشه کاری نکنه که حبیب ناراحت بشه ولی تا آخر غذا باهم خوردن حبیب سرش رو پایین انداخت و گفت: انگار تو عمرم برای اولین باره دارم غذا می خورم باور می کنی .

مهتاب: آدم با عشقش توی یه ظرف غذا بخوره می چسبه.

حبیب: پس قول بده تا آخر عمر باهم توی یه ظرف غذا بخوریم حتی وقتی از دستم ناراحتی باشی.

مهتاب: قول میدم ولی وقتی ناراحت باشم که دیگه غذا نمی خورم .

حبیب: هیچ وقت اجازه نمی دم ناراحت بشی.

مهتاب: ممنون که خیالم رو راحت می کنی .

بعد غذا حبیب و مهتاب بالا رفتن و برای اول بار توی اتاق طبقه بالا صدای خنده حبیب و به گوش اهالی می رسید .

اعظم: برای اولین بار آقا رو اینطوری می بینیم.

احمد: آره منم تا این روز ندیده بودم آقا از ته دل خوشحال باشه.

حبیب بعد دوساعت از اتاق بیرون اومد به اعظم گفت: یه شام خوب درست کن در ضمن دو سه ساعت دیگه برو به مهتاب تو کارهاش کمک کن .

اعظم بعد دوساعت بالا رفت در زد وارد اتاق شد .مهتاب جان بیدار شو دخترم پاشو برو حموم بیا یه دستی سر و صورتت بکشم تا خوشگل بشی عزیزم .

مهتاب بلند شد حموم رفت و اومد اعظم تو آرایش کردنش کمکش کرد مثل عروسک شده بود یه دست لباس خوشگل سرخابی رنگ آورد تا تن اش کنه لباس درست اندازه تنش بود مهتاب خواست بلند شه بیاد اما سرش گیج رفت و نشست روی تخت.

اعظم: چی شد؟

از خودت ضعف نشون ندی ها .

آقا حبیب از زن های ضعیف بدش میاد

مهتاب: نه چیزی نیست سرم گیج رفت.

اعظم رفت یه لیوان شربت درست کرد و آورد داد دست مهتاب گفت: بیا اینو بخور قندت افتاده حتماً .

مهتاب شربت رو خورد و آرام بلند شد دست اعظم رو گرفت گفت: بریم .

اعظم نگاهی بهش کرد و گفت: آقا شما رو خیلی دوست داره.

مهتاب خنده ای کرد و گفت: خوب منم دوستش دارم .

با هم پایین اومدن حبیب پایین نشسته بود تا دید مهتاب میاد بلند شد و جلو

رفت نگاهی بهش کرد و گفت: چرا اومدی پایین؟

اعظم زود گفت: آقا من آوردم پایین مگه خودتون نمی گفتید دوست داری

حبیب حرفش رو قطع کرد و گفت: این فرق داره من گفتم برو پیشش بمون .

نگفتم که برو بیارش پایین .

حبیب که رنگ پریده مهتاب رو دید مهتاب رو آورد بالا در اتاق رو باز کرد به

طرف تخت رفت و مهتاب رو گذاشت روی تخت بهش گفت: دیگه بلند نشی ها

تا حالت خوب بشه من مسافرت رو به خاطر تو عقب انداختم .

حبیب بلند شد و اعظم رو بیرون برد و بهش گفت: تا قبل از این رو فراموش کن

دیگه هم هیچ حرفی نزن .

این یکی فرق می کنه فهمیدی؟

با این مثل یه خانوم رفتار می کنی گرفتی حرفمو؟

اعظم: بله آقا فهمیدم.

حبیب: شام آماده شد بیار بالا.

اعظم: چشم آقا.

اعظم بیرون اومد و حبیب در رو بست رفت کنار تخت مهتاب نشست.

گفت: عزیزم بیشتر مراقب خودت باش .

شادی و سعید فکر می کردن این ها سفر رفتن درحالی که تو خونه بودن و بهشون خیلی خوش میگذشت .روز دهم شادی به مهتاب زنگ زد.

حبیب گوشی رو جواب داد.

الو سلام .

شادی: سلام مهتاب کجاست حالش خوبه؟

حبیب: سعید حالش خوبه؟

شادی :اره خوبه مهتاب نیومد ؟

حبیب اول گوشی رو روی آیفون زد بعد به مهتاب گفت: طوری که صداس از پشت تلفن شنیده بشه: مهتاب جان عزیزم بیا عمه شادی زنگ زده .

مهتاب زودی اومد و گوشی رو گرفت کلی قربون صدقه هم رفتن وبعد کلی تازه شروع کردن به حرف زدن .

شادی: خوب با زندگی چی کار می کنی؟ با حبیب راحتی ؟ اذیت نمی کنه؟

مهتاب: نه مثل گل می مونه می دونستم مرد خوبیه خیلی دوسم داره.

شادی: مطمئنی اذیتت نمی کنه ؟

اگه اذیتت کرد به من بگو پدرش رو در مبارم .

مهتاب: آخی ..گناه داره بیچاره به این خوبی .

شادی: مهتاب الان کجایی.

مهتاب: الان تو ماه عسلیم دیگه نمی تونم جامون رو بگم یه دفعه شیطنت می کنی با سعید می آی آرامش مارو بهم می زنی .

مهتاب حرف میزد و قند تو دل حبیب آب می شد.

بعد خدا حافظی گوشی رو قطع کرد .

حبیب از وجود مهتاب خیلی خوشحال بود . اومد کنارش ایستادو بهش گفت: تو یه فرشته ای می دونستی.

مهتاب با لبخند گفت: توام فرشته ای .

حبیب: مهتاب ازت خواهش می کنم هیچ وقت در هیچ مورد ازم فاصله نگیر و من رو تنها نزار .

مهتاب: من هیچ وقت تنهات نمیزارم حتی اگه همه یه آدم و عالم ازت بد بگن.

حبیب: ممنونم عزیزم چند روز بعد هم به سفر رفتن حبیب مهتاب رو بعد چند روز به سفر برد.

چهارماه گذشته بود مهتاب از شادی دور بود .

مهتاب: حبیب نمی خواهی منو ببری پیش شادی ؟ دلم براش تنگ شده.

حبیب: هنوز تو ماه عسل هستیم .

هرموقع تموم شد خسته شدیم برمی گردیم.

مهتاب: چهارماه از شادی خبر ندارم دلم یه زره شده براش. اینو گفت و رفت تو خودش مثلاً تریپ غم برداشت .

حبیب که دید مهتاب دمق شده گفت.

حبیب: باشه این هفته بر می گردیم خوبه دیگه هم ناراحت نباش .

مهتاب: ممنون پس من یواش یواش آماده رفتن می شم.

حبیب که خودشم به جورایی بدش نمی اومد برگرده گفت: دوروز دیگه برمی گردیم خوبه.

مهتاب خوشحالیش بیشتر شد بلند شد پیش حبیب اومد و بوسش کرد و گفت: دستت درد نکنه خواست بره حبیب دست اش رو گرفت و نشوند پیشش گفت: کجا به کمی هم به ما برس خانومی، کمی باهاس شوخی کرد و خندیدن. دوروز مثل برق گذشت. برگشتن به شهر خودشون اول رفتن خونه و لوازم رو گذاشتن آماده شدن و به خونه شادینا رفتن . شادی توی خونه منتظر سعید بود.

صدای زنگ در اومد شادی بدون این که آیفون رو جواب بده در رو باز کرد .

خودش هم توی آشپزخونه رفت تا چایی بریزه .

حبیب: یعنی فهمید ماییم .

مهتاب: فکر نکنم بیا بریم غافل گیرش کنیم .

حبیب: نه بابا خوبیت نداره بزار صداش کنیم بعد بریم داخل بده.

مهتاب: نه بزار غافل گیر شه، تورو خدا .

مهتاب در رو باز کرد و وارد خونه شد آروم آروم به سمت اتاق رفت فکر کرد شادی تو اتاقشه .

شادی از آشپزخونه بیرون اومد و مهتاب رو نزدیک در اتاقش دید آروم گفت: مهتاب تویی، مهتاب که شادی رو دید خندید از خوشحالی جیغی کشیدن و بدو بدو به سمت هم اومدن همدیگر رو بغل کردن .

کلی خوشحالی کردن همدیگر رو می بوسید و می خندیدن صدای زنگ در اومد شادی نگاهی به مهتاب کرد و گفت: کیه؟ حبیبه؟

مهتاب خندید و گفت حبیب که اینجاست .

شادی نگاهی به سمتی که مهتاب نشون می داد کرد تازه حبیب رو دید که نشسته رو کاناپه و داره اینا رو نگاه می کنه .

شادی سلام داد رفت آیفون رو زد.

سعید اومد داخل از دیدن مهتاب و حبیب اونقدر خوشحال شد که حدنداشت باهاشون سلام علیک کرد. شادی هم رفت چایی و میوه آورد روی میز گذاشت.

سعید نگاهی به شادی کرد و گفت: چه به خودت رسیدی؟

مگه می دونستی که امروز مهمون داریم.

شادی: نه بابا.

مهتاب: البته شادی همین طوری خوشگل هستش نیازی به آرایش نداره درسته آقا سعید؟

مهتاب همین طور می گفت و می خندید از دیدن شادی خیلی خوشحال بود چهار ماه بود همدیگرو ندیده بودن کلی حرف واسه گفتن داشتن.

بعد شام و پذیرایی شادی و مهتاب رفتند تو آشپزخونه تا دوراز چشم مردها باهم خلوت کنندوباهم حرف بزنن. هم ظرف هارو بشورن.

حبیب که نمی خواست این دوتا با هم تنها باشند زود از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد. کمی ایستاد با دیدن مهتاب و شادی در حال ظرف شستن جلو رفت دست های مهتاب رو گرفت گفت: عزیزم این کار رو نکن من نمی خواهم اینطوری ببینمت.

مهتاب: اخه ظرف ها زیادن بزار کمک کنم.

حبیب: شستن ظرف که وظیفه شما نیست باید یه خدمتکار بگیری.

شادی: اصلاً برید بشیند من خودم می شورم.

حبیب و مهتاب از آشپزخونه بیرون رفتن.

حبیب به سعید گفت: فردا یه خدمتکار می فرستم برات نزار زنت دست به آب

بزنه حیف دستاش خراب بشه.

شادی از آشپزخونه بیرون اومد و نشست کنار سعید بعد از یه ساعت حبیب و مهتاب بلند شدن و آماده رفتن به خونه شدن .

مهتاب دم رفتن به شادی گفت: ما می ریم دیگه. شادی شما هم بیاید منتظرم ها اصلاً توی این هفته حتماً بیاید آقا سعید می آیی دیگه سعید بلافاصله قبول کرد و مهتاب با خیال راحت خداحافظی کرد و رفتن ..

سعید بعد رفتن مهمون ها به شادی کمک کرد همه جا رو مرتب کردن شادی ظرف هارو چید سر جاش . کارهش تموم شد دوتا چای ریخت برد با سعید بخورن . سعید: خوب به خودت رسیده بودی ها خوشگلم.

شادی: حالا کی بریم خونه شون .

سعید خوب معلومه آخر هفته می ریم .

صبح فردا ی خانومی به اسم کبری در زد و اومد تو خودش رو معرفی کرد.

کبری: من کبری هستم بهم گفتن پیام خونه شما برای کار کردن .

در خدمتتون هستم شادی خانوم .

شادی: کی شما رو فرستاده؟

کبری: آقا حبیب.

بدون این که شادی حرف بزنه کبری مشغول کار کردن شد.

سعید شب که اومد دید هم جا تمیز و مرتب شده .

از شادی پرسید چه خبره ؟

شادی گفت: حبیب خدمتکار فرستاده.

بعد کبری رو صدا کرد و به سعید نشون دادو معرفیش کرد .

سعید خوشحال شد زنگ زد از حبیب تشکر کرد .

کبری توی اون خونه مشغول به کار شد.

شادی آخر هفته آماده شد. سعید کہ زنگ در رو زد شادی بدو بیرون رفت سوار ماشین شد بہ بازار رفتن یہ کادویی خریدن بہ سمت خونہ مہتاب رفتن. در زدن خدمت کار در رو باز کرد اینا وارد شد ماشین رو تو پارکینگ گذاشتن و پیادہ شدن رفتن داخل .

شادی با دیدن مہتاب بغلش کرد و بوسیدش .

سعید ہم احوالپرسی کردرفت نشست. ولی شادی تک تک جاہای خونہ رو بازرسی کرد . مہتاب ہم دنبالش سعید از ہمون جا پرسید: حبیب کجاست ؟

مہتاب: گفت میرم بیرون زود می آم.

شادی همچنان از ہمہ چی بازدید می کرد تک تک اتاق ہاروگشت رفت طبقہ دوم و اونجا رو ہم با مہتاب بازدید کرد خدمتکار برای پذیرایی چایی آورد بہ سعید تعارف کرد . سعید چایی رو برداشت خدمتکار دوتا چایی دیگہ رو برد بالا تا بہ مہتاب و شادی تعارف کند . شادی و مہتاب غرق خندہ بودن . خدمتکار سینی چای رو تعارف کرد مہتاب با ہمون خندہ گفت: اعظم خانوم ببر پایین ماہم داریم می آییم . چرا خودت زحمت انداختی؟.

اعظم: وظیفہ ام خانوم .

اعظم اومد پایین رفت تو آشپزخونہ سینی رو گذاشت گوشی تلفن رو برداشت بہ حبیب زنگ زد گفت: الو سلام آقا مہموناتون اومدن نمی آیید.

حبیب: چرا می ام. و پذیرایی کن

اعظم: آقا زود بیایید

حبیب: تو دیگہ چرا اعظم ول کن دیگہ خودم می دونم کی بیام

اعظم: چشم آقا.

حبیب: ببین از اون قرص ها تو خونہ داریم دیگہ

اعظم: بلہ

حبیب: یادت نره ها تو شربت حتماً بریزی

اعظم: چشم آقا حتماً

اعظم گوشه رو قطع کرد دوتا چای دیگه ریخت و برد مهتاب و شادی پایین بودن سینی رو تعارف کرد ایستاد .

مهتاب: می تونی بری .

اعظم سرش رو پایین انداخت و رفت تو آشپزخونه .

یه ساعت گذشت ،هنوز حبیب نیومده بود مهتاب گوشه رو برداشت و زنگ زد.

الو حبیب جان کجایی؟

باشه بیا .

چند دقیقه بعد حبیب همراه سیاوش وارد خونه شدن بعد سلام و احوالپرسی .

حبیب رو به سعید گفت: این یه ساعت سیاوش گیر داده بود دیر کردم .دیدم مثل کنه چسبیده بهم مجبور شدم بیارمش .

سیاوش: حالا من کنه ام .

سعید: اتفاقاً کار خوبی کردی .

مهتاب: اومد با سیاوش دست بده حبیب مانع شد .

سیاوش: داشتیم .

حبیب: احتیاط شرط عقله.

شادی از این کار حبیب خوشش اومد یه نیش خندی اومد روی لب اش.

سعید این خنده رو دیدگفت: چیه می خندی شیطون .

شادی صدای خنده اش کمی بلند شد.

مهتاب نگاهی کرد و گفت: شادی خوبی.

حبیب و سیاوش همین طوری شادی رو نگاه می کردن سعید هم محو خنده های شادی بود.

مهتاب: شادی چی شده؟ به چی می خندی؟ خوب بگو ماهم بخندیم؟

شادی کمی خودش رو کنترل کرد و با همون خنده ای که روی لباش بود گفت: به کار حبیب خنده ام گرفت خوب.

سعید نگاهی به حبیب کرد گفت: آقا حبیب شرمنده شادی بد موقع شوخیش گرفته

حبیب: نه موردی نداره تا باشه ما خنده ای شادی رو ببینیم مگه نه سیاوش .

سیاوش اشاره ی به حبیب کرد که حرفش نامربوط بود .

مهتاب: شادی بیا کارت دارم .

مهتاب شادی رو برد توی اتاق در رو بست شادی روی لبه تخت نشست و گفت: ببخشید زیاد خندیدم خیلی وقت بود نمی خندیدم از ته دل سعی می کنم کمتر بخندم.

مهتاب: یه دفعه آقا سعید ناراحت می شه ها فکر می کنه واسه چی می خندی ؟.

حالا پاشو بریم بیرون .شادی نگاهی به مهتاب کرد و بغلش کرد و گفت ت: و که تو دل من نیستی عزیزم

بیا بریم بیرون .باهم بلند شدن رفتن بیرون توی سالن کنار بقیه نشستن اعظم میوه رو گذاشت .

سعید: شادی بیا این رو ببین و گوشی رو به سمت شادی گرفت.

اسم شادی شاخک های اعظم رو تیز کرد و ایستاد تا شادی رو با دقت ببینه سرش رو چرخوند دید حبیب نگاهش می کنه و با اشاره بهش گفت که ساکت باشه و بره.

اعظم اومد توی آشپزخونه نشست. حبیب پشت سرش اومد و در گوشش یه چیزی گفت و برگشت .

سر جاش نشست بعد چند دقیقه اعظم یه سری شربت آورد گرفت و سفارش کرد که این مخصوص خودمه حتماً بخورید بعد به شادی لبخندی زدو گفت: شادی خانوم بفرمایید. شادی لیوان رو گذاشت روی میز اعظم با اصرار زیاد گفت: الا بلا باید بخوری بگی چه مزه ایی. شادی با لبخند لیوان رو برداشت به مهتاب هم اشاره کرد بردار بخوریم، بینم چه مزه ایی همراه اون سعید هم برداشت و سه تایی باهم خوردن حبیب هم لیوان رو برداشت داد دست سیاوش گفت: بخور ضرر نمی بینی .سیاوش نگاهی به برادرش کردو لیوان رو برداشت و خورد.حبیب بلند شد یه موزیک رو گذاشت اومد نشست. بعد خوردن شربت همه به کوچکتین حرف می خندیدن. شادی که دیگه روحاش بند نبود. شام آماده شد و همگی کنار میز جمع شدن و حبیب خودش از همه پذیرایی کرد.شام تموم شد و همه عقب رفتن. اعظم و چندتا از خدمتکار ها میز رو تمیز کردن. سعید: دستتون درد نکنه واقعاً زحمت کشیدید خیلی خوش گذاشت .

سیاوش: آره حبیب واقعاً عالی بود خیلی چسبید .

شادی: مهتاب جان خیلی خندیدم واقعاً خوش گذشت.

مهتاب: نوش جان عزیزم تورو خدا بازم بیایید .

شادی بلند شد رفت سمت آشپزخونه یه لیوان رو برداشت تا آب بخور .اعظم که روی صندلی نشسته بود گفت: شادی خانوم شما چه نسبتی با مهتاب خانوم دارید .

شادی لیوان آب رو سر کشید و گفت: من عمه مهتاب جونم .

اعظم: واقعاً همون جور که تعریف می کردنتون و می گفتن هستید.

شادی: نظر لطف شون .

شادی خواست از در بیرون بره که دوباره ایستاد و برگشت سمت اعظم و گفت:
کی از من تعریف کرده ؟

اعظم که فهمیداره گند می زنه زود گفت: منظورم مهتاب خانوم و آقا حبیب.
شادی: اهان .

شادی رفت لباس هاشو برداشت . آماده شد و رو به سعید گفت: پاشو بریم
سعیدهم بلند شد و بعد خدا حافظی راه افتادن رفتن . سیاوش هم می خواست با
سعید بره ولی حبیب دست اش رو گرفت و نداشت بره. آروم بهش گفت: وایستا
کارت دارم .

سعید و شادی رفتن .

حبیب به سیاوش نگاهی کرد و گفت: باش تا پیام .

مهتاب هنوز نشسته بود حبیب کنار مهتاب اومد و گفت: من با سیاوش میرم
بیرون کار دارم نگران نباش .

اگه خوابت اومد برو بخواب.

حبیب همراه سیاوش بیرون اومد.از اون جایی که سیاوش اخلاق اش رو می
دونست گفت: چیه ناراحتی ؟

حبیب شروع کرد مرور خاطرات گذشته .

حبیب و سیاوش تا نزدیک های صبح تو خیابون قدم می زدن و مرور خاطرات
می کردن نا خواسته جلوی در خونه سعید ینا ایستادن .

حبیب نگاهی به سیاوش کرد و گفت: نمی تونم ازش بگذرم... خیلی فکر کردم
...خیلی با خودم کلنجار رفتم...نزدیک ۵ماه فکر کردم می تونم با مهتاب زندگی
کنم و اون رو فراموشش کنم ولی نشد.

سیاوش: دیونه شدی؟

حالت خوب نیست ها ؟

تو قول داده بودی . یادت رفته ؟

با این کار هم زندگی مهتاب و خودت رو خراب می کنی هم زندگی سعید و شادی رو .

حبیب: می خواهم برم همه چی رو به سعید بگم .

سیاوش: بیا ریم خونه تو زده به سرت .

حبیب: نمی تونم .

من از اول عاشق شادی بودم نه مهتاب.

سیاوش: بهم یه روز وقت بده درستش می کنم.

حبیب: چطوری ؟

سیاوش: می گم سعید و شادی از این شهر برن.

دیگه هم به چشمت دیده نشن خوبه.

حبیب کمی فکر کرد و گفت: نه سیاوش مشکل من با ندیدنش حل نمی شه.

حالا بیا بریم در بزیم ببینیم چی می شه .هرچی بادا باد ..

سیاوش: نصف شب بریم چی بگیم ؟

حبیب جلوی در حیاط کمی دست دست کرد و انگشتش رو گذاشت روی زنگ صدای زنگ بلند شد. حبیب رنگش پریده بود سرش رو پایین انداخت سیاوش هم به دیوار تکیه داده بود ولی کاملاً معلوم بود داغ کرده .

صدای سعید از پشت آیفون اومد.. بله .؟

حبیب: باز کن منم .

سعید: عه حبیب تویی؟

سعید در رو باز کرد گفت: بیا تو در باز شد و حبیب و سیاوش داخل شدن و در رو بستن .

سیاوش دست حبیب رو گرفت و گفت: بیا بریم این کار درست نیست ها ..زندگی این ها رو بهم زن خواهش می کنم .

حبیب: تو بیا فقط حرف هم زن .

سعید تا جلوی در اومده بود با دیدن سیاوش تعجب اش بیشتر شد.

سعید: چی شده ؟

این وقت شب این جا چیکار می کنید؟

بیایید داخل .

حبیب و سیاوش بدون حرف داخل خونه شدن سیاوش یه طرف نشست ولی حبیب بیقرار بود.

سعید دوباره پرسید: چیزی شده ؟

حبیب: بشین می خوام باهات حرف بزنم.

سعید: آخه این چه حرفیه که این ساعت شما رو کشیده اینجا .

شادی نمی دونست چی شده از اتاق اومد بیرون تو تاریکی چیزی دیده نمی شد.

کمی جلو تر اومد گفت: سعید چیزی شده ؟

کی بود ؟

سعید زود جلو رفت و گفت: عزیزم برو بخواب چیزی نیست .

شادی: این بوی عطر سیاوش نیست؟سعید.....

چه خبره اینجا ؟

کی اومده ؟

حبیب که ساکت نشسته بود از جاش بلند شد گفت: وقتی می گه برو بخواب یعنی برو بخواب. با شنیدن صدای حبیب شادی در جا خشکش زد.

حبیب ادامه داد: .ممکنه تا چند ساعت دیگه حسرت یه خواب آروم رو بکشی ها

حبیب: حالا برو بخواب .

شادی به دلهره افتاده بود نمی دونست جریان چیه؟

سعید شادی رو فرستاد تو اتاق گفت: بخواب نگران نباش .

شادی: من که دیگه خوابم نمی بره ...

حبیب تنهاست ؟

برای چی اومده ؟

نکنه به مهتاب اتفاقی افتاده؟

سعید: برو بخواب من ببینم برای چی اومدن .

شادی: مگه با کی اومده ؟

سعید: با سیاوش .

شادی: ای وای من ...نه برای چی آخه ؟

سعید: برو داخل اتاق و بیرون نیا .

حبیب که عصبی شده بود اومد سمت اتاق در رو باز کرد نور کمی تو اتاق بود چراغ رو روشن کردگفت: شما دوتا حوصله امو سربردید..... میگه بخواب بگیر بخواب دیگه. نمی خواهی بخوابی ،اصلاً بیا بیرون ،چون من با تو کاردارم .

سعید از کنار تخت به سمت در اومد و گفت: نه خودم اومدم آقا حبیب بریم ..سعید از در اتاق بیرون رفت ولی حبیب همچنان به شادی خیره شده بود .

سعید دست حبیب رو گرفت و کشید بیرون بعد در رو بست و باهم رفتن شادی هم انگار بهش آگاه شده بود که دیگه خوشی تموم شده .

شادی فهمیده بود حبیب نقشه ی تو سرش داره . خواست بره بیرون ولی ترسید.

لباس هاش رو عوض کرد و نشست روی تخت یه ساعت گذاشت خبری نشد. هوا داشت روشن می شد. بلند شد آرام در رو باز کرد رفت توی سالن هنوز سعید و حبیب و سیاوش نشسته بودن و حرف می زدن. سیاوش چشمش به شادی افتاد. رو به سعید گفت: بگو شادی چایی بیاره .

سعید برگشت و شادی رو دید گفت: تونستی بخوابی ؟

شادی با سرش گفت: نه.

کبری چندتا چایی ریخته بودو آورده تو سالن با اشاره سیاوش سینی رو داد دست شادی و رفت .شادی سینی چای رو آورد و تعارف کرد .حبیب قبل از این که چای برداره یه نگاهی به شادی انداخت که تموم استخون های شادی به لرزه دراومد. شادی بی اختیار سینی چای رو به دست سیاوش داد و کنار سعید نشست.

سیاوش: تعارف می کردی بهتر بود ها .

حبیب: ولش کن بزار راحت باشه .

سعید هیچ حرفی نمی زد . حتی نگاه هم نمی کرد .

شادی آرام از سعید پرسید: چی شده ؟

این وقت صبح اینا اینجا چی کار می کنند؟

چی می گن ؟

چی می خواهن ؟

سعید سرش پایین بود .سیاوش هم نمی دونست چی کار کنه. همش تو فکر بود .

حبیب: این فکر و خیال تو عه که خواب رو از چشمون برده و مارو اینجا کشونده.

شادی به سعید نگاهی کرد و گفت: این چی می گه ؟

سعید: نامرد اومده معامله کنه .

حبیب: اینم خوبی من صاف و صادق اومدم جلو .

می تونستم نامردی کنم .درسته ؟

روحتم خبر دار نشه حالا چون رو راست اومدم شدم آدم نامرد آره ؟

شادی رو به سعید کرد و گفت: من که مردم از دلشوره خودت بگو چی می

خواد ؟

سعیدنگاهی بهش کردو اروم گفت : تو رو .

شادی: چی ؟

سعید: گفتم که تو رو می خواد .

می خواهد منم مثل جواد تورو بهش ببخشم.

حبیب: من نگفتم ببخش.

سعید: چه فرقی می کنه.

حبیب: امشب من کلی حرف زدم هم با سیاوش هم با سعید آخرش به این

نتیجه رسیدم تو فقط باید بیایی پیش خودم همین ...اینطوری هم **تو در امانی**

هم من خیالم راحت از همه نظرهم خوبه. مطمئن باش.

شادی: دیدی بهت گفتم این نامرده بزار دستش رو بهت رو کنم نراشتی.

بعدرو به حبیب کرد و گفت:تو زن داشتی بعد مهتاب رو هم گرفتیپس اونا

چی؟!اگه مهتاب بدونه ؟

حبیب: چه ربطی داره بنا نیست که اون بدونه توام حق گفتنش رو نداری .

شادی: بیچاره مهتاب.

حبیب: بیچاره من .

شادی: تو وو.

سیاوش که می دید حبیب ول کن نیست اروم گفت : تو نمی تونی زن خوبی

برای سعید بشی خودتم این رو می دونی .

اصلاً به سعید گفتم نمی تونی مادر بشی .

به سعید گفتم توی اون چند سال زندگی با جواد چه کار ها کردی؟

شادی با عصبانیت به سمتش رفت و گفت: تو یکی خفه شو .

سیاوش از جاش بلند شد و با پشت دست محکم تو دهان شادی زد.

سعید شادی رو گرفت تازمین نیفته .

رو به سیاوش کرد و گفت: من همه چی رو می دونم نیازی به گفتن تو نیست .

سیاوش: خوبهخوبه.

لب شادی پاره شده بود داشت ازش خون می اومد.

حبیب یه دستمال برداشت و داد دست سعید گفت: بگولیش رو پاک کنه .

سعید دستمال رو گذاشت روی لب شادی تا خونش رو پاک کنه.

شادی که تمام کوه آرزوهاش و رویا هاش یه دفعه فرو ریخته بود .

چشمش پر از اشک شده بود.

حبیب: گریه هیچ دردی از تو دوا نمی کنه.

شادی همچنان بی صدا گریه می کرد و اشک می ریخت .

سیاوش بلند شد و چای خودش رو برداشت رفت جلو پنجره ایستاد در حین

بیرون نگاه کردن چایش رو خورد.همون جا ایستاده بود انگار روش نمی شد به

صورت برادرش نگاه کنه چون توی اون مدت فهمیده بود سعید چقدر شادی رو دوس داره .

شاید هم روش نمی شد به چشم های سعید نگاه کنه .

حبیب تحمل دیدن اشک های شادی رو نداشت .

بارها این نکته رو بهش تذکر داده بود. هر بار هم گفته بود خواستی گریه کنی بعد رفتن من گریه کن نه قبل از اومدن من یا وقتی که من اینجام .

ولی الان شادی یا دونسته یا ندونسته داشت با این کار حبیب رو عصبانی می کرد .

سعید هم مثل کسانی که شوکه شدن اصلاً تو خودش نبود .

حبیب استکان چایی رو برداشت دستش یه نگاهی به استکان کرد دید هنوز چای توش داغه یه نگاهی به شادی کرد و گفت: نگفتم گریه رو تمومش کن.

شادی همونطور که گریه می کرد گفت: الهی بمیری که هر چی می کشم از دست تو..

حبیب استکان چای رو که هنوز دستش بود با یه حرکت روی شادی ریخت ..

شادی بلند شد و داد زد که آی سوختم آی سوختم .

سعید با دیدن این کار از جاش بلند شد و به سمت حبیب حمله کرد یقه اش رو گرفت و بلندش کرد یکی دوتا مشت تو شکمش زد ولی حبیب هیچ عکس العملی نشون نداد.

سیاوش خودش رو به سرعت رسوند و یقه حبیب رو از دست سعید جدا کرد و گفت: خودت رو کنترل کن ..این چه کاریه ؟

چرا مثل بچه ها شدی ؟

روی کسی دعوا کن و خودت رو بکش که ارزشش رو داشته باشه .

سعید با عصبانیتی که داشت شروع کرد سیاوش رو با مشت و لگد زدن.

ولی سیاوش هم برای آروم شدن سعید کاری نکرد و کتک رو خورد انگاری این کتک رو حق خودش می دونست .

شادی که اون حال سعید رو دید ترسید و خودش رو به سعید رسوند و بهش التماس کرد که سیاوش رو ول کنه .سعید این بار با دیدن شادی سیاوش رو ول کرد وافتاد به جون شادی یه فس کتک حسابی هم به اون زد ولی هیچ کسی نیومد شادی رو از دست سعید بگیره .کبری که از توی آشپزخونه صدا رو شنیده بود، بدو اومد تا نزار سعید شادی رو کتک بزنه ولی انگاری یه نفر بهش اشاره کرد که حق نداری بیایی جلو برگرد برو وکبری برگشت به آشپزخونه.

سعید انقدر مشت و لگد به شادی زده بود که دیگه خسته شده بود از دهان شادی داشت خون می اومد .سعید خسته شدو رفت نشست روی مبل.

حبیب سیگاری روشن کرد و شروع به کشیدنش شد . سیاوش هم با نگاهش اشاره کرد یه سیگار می خواد و حبیب یکی هم به اون روشن کرد داد یه سیگارم روشن کرد و به سمت سعید برد سعید گرفت و شروع به کشیدن کرد هر سه تا سیگار می کشیدن و شادی بد بخت رو زمین افتاده بود. همینطور ازش خون می رفت.حبیب در کمال آرامش سیگارش رو کشید ته سیگار رو انداخت روی زمین روی سرامیک های خونه با پاش له کرد .اومد کنار شادی نشست روی پاهاش یه نگاه بهش کرد و صورت شادی رو چرخوند سمت خودش هنوز ازش خون می رفت ..نگاش کرد و گفت: بهت گفته بودم کنارم نباشی نمی زارم که باشی یادت رفته.

شادی خواست چیزی بگه ولی نتونست حبیب به سعید نگاه کرد و گفت: از اولم ازدواج تو با این اشتباه بود. همون موقع که فهمیدی باید ولش می کردی.سعید از جاش بلند شد دوباره سمت حبیب اومد یقه اش رو گرفت این بار حبیب دستای سعید رو گرفت یقه اش رو از دست اش جدا کرد گفت: اگه برادر

سیاوش نبودی می دونستم با هات چیکار کنم ولی افسوس که دستم بسته است

سعید اومد کنار شادی کمی بلندش کرد گفت: الهی بمیرم برات شادی جان دستم بشکنه که این طوری زدمت .

شادی نا نداشت که جواب بده .نگاه کم رمقی به سعید کرد و از حال رفت.

سیاوش وحبیب با ماشین سعید شادی رو به بیمارستان رسوندن شادی چهار روز تو بیمارستان بستری بود. تو تمام این روز ها فقط حبیب بالا سرش بود.

ولی دریغ از یک کلمه هیچ حرفی بین شون رد و بدل نشد . بعد از اون چهار روز شادی مرخص شد.

حبیب شادی رو برد و سوار ماشین خودش کرد . شادی تازه فهمید که از خونه سعید دیگه خبری نیست. آهی پردردی از ته دل کشید .

پرسید: منو کجا میبری؟

حبیب که چهار روز بود صدای شادی رو نشنیده بود با شنیدن صدای شادی خوشحال شد کمی سمتش برگشت یه نگاهی کرد و گفت: یه جای خوب .

شادی: پس سعید راضی شد.

حبیب: چاره ای نداشت.

شادی صدای آهنگ رو بلند کرد به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. گذشته ی تلخش رو مرور کرد.خوشبختیش زیاد طول نکشیده بود فقط دو سال خوب زندگی کرده بود دخترش،شوهرش.

شادی دیگه خسته شده بود .از همه چی، از اون برادرش که به خاطر پول باعث شد این طلاق بگیره و دیگه بچه شو نبینه.

از این که تنها برادرش اینودوستی تقدیم جواد کرده بود. ازدیدن دخترش محروم کردو این مجبور شده بود به عقدش در بیاد . به خاطر جواد که برای

خود نمایی پیش دوستاش اینقدر اینو عذاب داده بود. به خاطر مهتاب از ترس این که برادرش مهتاب رو هم به خاطر پول به جواد نده مجبور شده بود اونو با خودش همراه کنه. به خاطر سعید که همه ی عشق اش رو به پای این ریخته بود و این نتونسته بود کاری براش کنه.

الانم که باید می رفت و شاهد بد بختی مهتاب می شد.

رو به حبیب کرد و گفت: قبل از این که بریم خونه جلوی یه دارو خونه نگه دار.

حبیب جلو دارو خونه نگه داشت و گفت: چی می خوای بگو برات بگیرم.

شادی: نه باید خودم برم بگیرم الان می آم.

از ماشین پیاده شد رفت سمت دارو خونه بعد چند دقیقه اومد

کیسه ی داروهاشو جلوی چشم حبیب گذاشت توی کیفش.

حبیب راه افتاد. نزدیک یه آپارتمان نگه داشت. ماشین رو توی پارکینگ گذاشت.

پیاده شد با شادی به سمت آسانسور رفتن دکمه رو زد در آسانسور باز شد و

داخل شدن، شماره ده رو زد و آسانسور طبقه دهم ایستاد. هر دو خارج شدن

فقط یه واحد بود اونم معلوم بود مال خودش چون کلیدش دستش بود.

در رو باز کرد و رفتن داخل شادی کیفش رو روی میز گذاشت و به سمت توالت

رفت.

حبیب کیف شادی رو باز کرد و دارویی رو که خریده بود رو نگاه کرد. بعد دوباره

گذاشت سر جاش.

شادی از توالت اومد بیرون مستقیم رفت آشپزخونه با یه لبخندی دلبرانه به

حبیب گفت: ببخشید نه اینکه بیمارستان بودم فعلاً حالم خوب نشده تو یخچالت

شربت پیدا می شه.

حبیب اومد آشپزخونه و گفت: البته عزیزم هرچی بخوای هست.

شادی: برو بشین یه شربت درست کنم پیام فکر کنم قندم افتاده.

حبیب: می خواهی من درست کنم .

شادی: باشه ممنون می شم پس من میرم بشینم.

حبیب یه لیوان شربت درست کرد و آورد جلوی شادی گذاشت .

شادی کمی از شربت رو خورد و گفت: خیلی شیرینه برو یه کمی آب بیار .

حبیب آب رو آورد داد دستش شادی کمی از آب رو ریخت توی لیوان شربت و هم زد. شربت رو گرفت سمت حبیب و تعارف کرد.

حبیب: نه عزیزم مخصوص توعه.

شادی: آهان حواسم نبود دهنی بزار نصفش رو بریزم توی این لیوان تا با هم بخوریم حبیب برای این که ثابت کنه بهش دهانی بودن لیوان مهم نیست لیوان رو از دست شادی گرفت و نصفش رو سر کشید و بعد داد دست شادی.

شادی لبخندی زدو نصف دیگه لیوان رو سر بعدگفت:من خسته ام اگه ممکنه کمی استراحت کنم بعد باهم حرف بزنیم.

حبیب: باشه عزیزم بخواب بیدار که شدیم می ریم مهظر تا عقد کنیم .

شادی لبخند کم رنگی زدو گفت :ان شالله.فقط خونه سرده اگه ممکنه بخاری رو روشن کن.

حبیب:چشم همین الان.

حبیب بخاری رو روشن کرد .شادی رفت روی تخت خوابید حبیب هم از خوشحالی همونجا روی کاناپه خوابش برد .

سیاوش روز بعد اومد توی آپارتمان که ببینه حبیب چیکار کرده.

هرچی در زد کسی جواب نداد خودش با کلید درو باز کرد اومد داخل همین که وارد شد از هوای داخل خونه به سرفه افتاد با دیدن جسد بی جان حبیب روی

کاناپه زود دنبال شادی گشت و دید اونم روی تخت افتاده با هوای خفه اتاق، تا آخرش رو خونند. زنگ زد به سعید همه چی رو بهش گفت و ازش خواست زود بیاد به اون آدرس تا به کاری بکنن .

سعید در عرض ده دقیقه خودش رو رسوند با دیدن جنازه شادی از حال رفت . سیاوش به زور سعید رو به هوش آورد و گفت:

زنگ زدم پلیس بیاد.

سعید ماتش برده بود نمی دونست چی کار کنه؟

سیاوش: پلیس ها رسیدن .

با صدای زنگ در سیاوش در رو باز کرد و در عرض سی ثانیه خونه پر پلیس شد.

کلی بازدید و باز جویی و سوال و جواب کردن بعد گفتن جنازه ها باید منتقل بشن سرد خونه .سعید خواست خودش رو بندازه رو جنازه شادی ولی ماموری که اونجا بود اجازه نداد .

بعد انتقال همه رفتن و در اپارتمان پلمپ شد.

بعد کلی باز جویی معلوم شد که اونا بی گناه هستن و شادی و حبیب به علت گرفته بودن راه دود کش خفه شدن.

سیاوش و سعید برگشتن خونه شون . مهتاب که جریان رواز مادر بزرگش فهمیده بود زبانش بند اومده بود مادر سعید کمک کرد تا وسایلش رو جمع کرد برد خونه خودشون تا تنها نباشه.

بعد خاکسپاری شادی مهتاب افسردگی گرفته بود با هیچ کسی حرف نمی زد.

سروش مثل پروانه دور سرش می چرخید ولی مهتاب کوچکترین عکس العملی نشون نمی داد ..

سعید هم که از خونه بیرون نمی اومد همش در حال گریه بود سیاوش هم دید موندن فایده نداره کوله بارش رو جمع کرد دوباره با دوستاش سفر رفت و به مادرش گفت: که دیگه نیامد.

مادر بیچاره هرچی پرسید چرا می ری سیاوش جوابی نداد فقط با یه خدا حافظی رفت.

سروش همین طور کار های مهتاب رو می کرد، همیشه پیشش بود .
چهل روز گذشته بود کسی سعید رو ندیده بود .

برای مراسم چهلم شادی وقتی دیدن سعید نیومده سروش رو فرستادن تا اونو بیار.

سروش هر چی در زد کسی در رو باز نکرد هر چی به خونه و گوشی هم زنگ زد کسی جواب نداد

مجبور شد از دیوار بپره تو

وارد خونه که شد همه جا رو گرد و غبار غم گرفته بود انگار تمام خونه روسیاه پوش کردن .سروش توی حال کمی سعید رو صدا کرد اما خبری ازش نبود روش وقتی به خونه قدم گذاشت فهمید سعید از غم شادی دق کرده به اوزانس زنگ زد بعد به کلانتری گزارش داد . پیکر سعید رو هم روز چهلم شادی کنارش دفن کردند..مهتاب دیگه تنهای تنها شده بود یه سالی گذشته بود از مرگ شادی و سعید ولی مهتاب هنوز افسردگی داشت و زبونش بند اومده بود کسی نمی دونست چیکار کنه .سروش که می دید همه خسته شدن و می خوان مهتاب رو به آسایشگاه بسپارند یه شب با مادر بزرگش مشورت کرد و بارانمایاون مهتاب رو برداشت و از خونه مادر بزرگش برد .دیگه هیچ کسی مهتاب سروش رو ندید.

یک سال بعد سروش همراه همسر و فرزندش به خونه مادر بزرگش اومد همه از دیدن اونها تعجب کردند مهتاب حالش خوب شده بود و یه دختر زیبا به اسم

شادی داشت معلوم بود سروش خیلی زحمت کشیده تا مهتاب حالش خوب بشه

هرکی به شوخی چیزی می گفت. سروش برای این که فکر همه رو راحت کنه و نزار بقیه به فکر خیال بافی بیفتن گفت: بشینید تا براتون تعریف کنم .

بعد رفتنم از این جا یه خونه اجاره کردم یه پرستار هم گرفتم مهتاب رو سپردم دستش خودم هم برای کم نیاوردن پول رفتم سر کار. بعد یه ماه که پرستار خوب بهش رسید و باهاش اخت شده بودی روز بهم گفت: حال بد مهتاب مال فکر تنهایی که می کنه و بهم پیشنهاد داد باهاش ازدواج کنم. من که از خدا خواسته باهاش ازدواج کردم یه ماه طول نکشید که مهتاب هم زبانش باز شد هم افسردگیش رفت. بعدهم فهمید باردار شده و بچه دختره به عشق این که اسم بچه رو شادی بزاره خیلی به خودش رسید تا ماشالله خوب خوب شد الانم که دومین سالگرد شادی وسعيد اومدیم هم سر خاکش بریم هم دختر مون رو بهش نشون بدیم. مادر بزرگ بلند شد و سروش رو بوسید با گریه شوقی که می کرد همش می گفت ممنون سروش نذاستی تنها خاطره شادی از این خونه بره ممنون که کمک کردی روح هر دوتاشون تو آرامش باشه .

پدر و مادر سروش هم جلو اومدن و مهتاب و نوه کوچکشون رو بغل کردن و بوسیدن .

سینا رو به پرسش کرد و گفت: می تونی از این به بعد همین جا بمونی .

دیگه نیازی نیست از این جا بری با مهتاب و شادی کوچولو طبقه بالای خونه ما بمونید من و مادرت هم خوشحال می شیم .

سروش چیزی نگفت فقط لبخندی زد مهتاب هم یه لبخند تحویل داد و گفت: می مونیم ان شالله .

دوست نداریم تنها باشیم من و سروش خیلی دلمون می خواست زود تر از این بیاییم ولی سروش می ترسید شما ناراحت بشید .

مادر سروش که نزدیک مهتاب بود بغلش کرد گفت: سروش همیشه تو رو دوست داشت مطمئن باش ماهم دوست داریم .

چیزی نگذشت که طبقه دوم خونه سروش آماده شد سروش و مهتاب از اون روز به بعد کنار خانواده زندگی کردن.

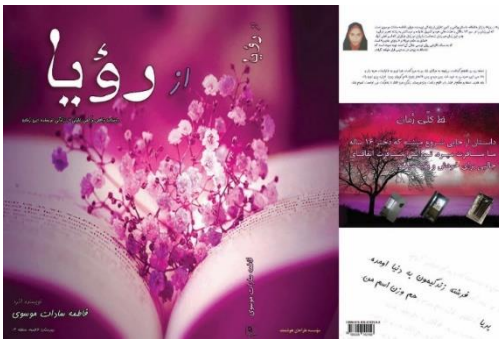
والسلام

از همین انتشاراتی :

رُمان های «از رؤیا»، «عشق به طعم دریا»؛

اثر نویسنده نوجوان کشور، فاطمه سادات موسوی

@Khatereh2000



کتاب شعر:

فریاد غریبی، اثر محبوبه منیری

